مفرح القلوب بستان خمخانہ محبت کلام لاجواب

موسوم بہ

لخلخۂ گلاب

۱۳۱۸ھ

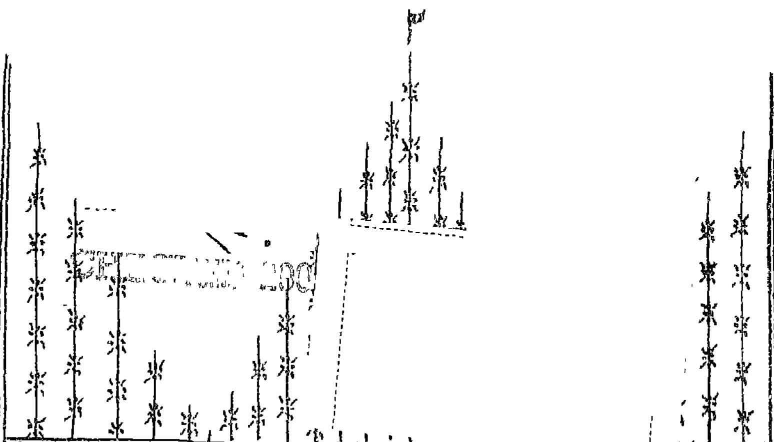
یعنی

دیوان عاجز

تصنیف

مقتدائی اہل طریقت و پیشوائے ارباب حقیقت مولانا مولوی
سید غلام دستگیر صاحب قبلہ نقشبندی متخلص عاجزؔ

در مطبع فیض الکریم حیدرآباد دکن طبع گردید



الف	بسم الله الرحمن الرحیم	ردیف

ای ابتدای ما ز تو هم انتهای ما
راجع بسوی تست ز هر سو ثنای ما

از کعبه و کنشت نداریم مطلبی
مطلوب ما توئی و توئی مدعای ما

جز ما دگر کدام بود ما سوای تو
جز تو دگر کدام بود ما سوای ما

افتاده ایم ما ز فلک بر حضیض خاک
ورنه فضای عرش برین بود جای ما

ما عاکفان کعبهٔ اخلاص بوده ایم
آورده سوی بتکده حرص و هوای ما

اینجا نماند طاقت پرواز یک قدم
از حد به پست عالم تقیید پای ما

از ما فغان مسجد و بتخانه کافیست
بس یک توئی ز دیر و حرم آشنای ما

ای خضر نیست حاجت آب بقای تو
ما را بود حیات ابد در فنای ما

ما گوهران بحر محیط تقدسیم

عاجز کراست دانش قدر و بهای ما

راهی بسوی خلد کشادی برای ما
جان و دلم فدای تو ای رهنمای ما

ما را ز قید کفر برآورده از کرم
کردی میان گلشن اسلام جای ما

در وصف تو هر آنچه بگوئیم غیر شرک
ای باعث وجود دو عالم سزای ما

ثنا با تو را بمدحت ما احتیاج نیست
وصفت نموده است قرآن خدای ما

سائیم ما کلاه تفاخر با آسمان
مقبول بارگاه شود گر دعای ما

گردد بذکر مهر جبینت فزون دلی
باشد حدیث لعل لبت جانفزای ما

غم چیست گر سرای جهان را گذاشتیم
نعم البدل بجنت ماوی سرای ما

گر میرود بکوچه جانان نسیم صبح
ضم با هوای خلد برین کن هوای ما

عاجز ز آفتاب قیامت هراس نیست
بر فرق ماست ابر کرم پیشوای ما

از چار رکن هست قیام سرای ما
بعد نبی چهار شده مقتدای ما

ترکیب ما تمام که از چار عنصر است
این چار تا نگشته شد از برای ما

بر خاک ما چه شور امکان ظلمت است
دارد چهار نیر اعظم سمای ما

ما از فریب نفس چسان راه گم کنیم
داریم چار رهبر و هم پیشوای ما

از فیض عدل و شرم شجاعت که چار اند
داده فروغ خانهٔ دین را فدای ما

حق برگزید ذات رسول کریم را
او برگزید چار کس این رهنمای ما

عاجز چه بیم غرق درین بحر پر خطر
چار اند بهر کشتی ما ناخدای ما

برکش نقاب از رخ ای شاهد دل آرا
باری بکن منور روز سیاه ما را

تو بادشاه عالی من کمترین گدایم
بنواز از نگاهی این کمترین گدا را

از آتش جدائی چون شمع در گدازم
تا کی بغم پسندی مشتاق بینوا را

نی زهرهٔ حضوری نی طاقت صبوری
شوقم که عرض دارد در حضرت خدا را

باشد که در رساند در بارگه سحرگه
با صد نیاز گویم حال دلم صبا را

ما را چه قدر باشد در درگه تو شاها
کمتر ز بندگانت اسکندر است و دارا

عاجز شکسته پا هست از بار خود چه چاره
لازم بود تفقدای دوستان شما را

زلف تو پریشان بکند انجمنی را
آتش بزند شعلهٔ رویت چمنی را

باشد که ببیند اگر جلوهٔ حسنت
خوبان بگذارند ز سر کبر و منی را

چون غنچه شود بسته دگر باز ز خجلت
گر گوش کند گل ز دهانت سخنی را

نشو خرّم چه بباید به چمن چاک گریبان	از شوق درد بلبل و گل پیرهنی را

گر دست دهد در استیم چون دل عاجز
جز زلف بدیگر نگذارم شکنی را

برکش ز روی شاهد گلگون نقاب را	در آب صاف جلوه بده آفتاب را
تا کی بود میان من و دخت رز حجاب	بردار ساقیا بخدا این حجاب را
مردم ز مهر و مهری چرخ ستم شعار	ای پیر میفروش بیار آفتاب را
زاهد گذار ذوق بلع که اهل دل	هرگز نمی خرند بجو این سراب را
خون می خورد بجای می ناب شیخ من	خواهد ز مرغ جان و دل ما کباب را
باشد دلش مدام پر از باده سرور	مست نگاه یار نخواهد شراب را

خواهی که در دو کون ترا آبرو بود
عاجز بجوی خاک در بوتراب را

هر کجا از مهر کی آباد کردی خانها	کی شود آباد یارب این دل ویرانها
خانه گردون و زانجم حجره کان از لعل و در	شهرها و زانگان ویرانه از دیوانها
عابدان مسجد نشین و زاهدان خانقاه	روز و شب مشتاق جانان همت میخانها
[illegible]	هر کسی آزادگان از باده ها پیمانها

از پی معشوق یکتا این همه هنگامهاست
صاحب دل کعبه جوید بیدلان بتخانها

در شبستان وجود از سوزش عشق و جنون
از پی سعی تجری این همه پروانها

کی خورد دانا فریب خال و خط دلبران
دامها پنهان کنند این قوم زیر دانها

تا تو باشی بایگانه باش ای دل همنفس
میکنند اهل خرد پرهیز از بیگانها

بشنو هر کس صدای عود و چنگ و بربطی
عاشقی کو گوش سازد نغمهٔ مستانها

عاجز از لوح دل خود حرف باطل را بشو
هر چه غیر ذکر حق باشد همه افسانها

روشن کنم از سوز دل خویش بیان را
چون شمع بود تیز زبان سوخته جان را

آئینه شود سنگ چو شد رفع کدورت
زنهار مبر از دل غم عشق بتان را

از اهل هنر سنگدلان بهره نیابند
از سودن شمشیر چه سود است فسان را

عمریست که در یاد دهان و کمر او
گم کرده براه عدمم نام و نشان را

از جملهٔ وجودم بدلم هست نگاهش
این باز مگر صید کند طایر جان را

دشوار کنون هست مرا تا تو رسیدن
در راه تو بس باخته ام تاب و توان را

عاجز چو ره اهل جهان پست و بلند است
ناچار از این راه دلم تافت عنان را

مکن رسوا بجوش گریه ام ای چشم دریا را
بده چون شمع در سیلاب اشکم هستی ما را

بهر گریه بوسهٔ لعل لبش کیفیتی دارد
بلی خوشتر بود هنگام باران دور صهبا را

خرد تاریک افتد عیش هم گردید ای ساقی
مکن روشن به بزم می‌پرستان شمع مینا را

ندانم این قدر چون برق آتش زیر پا دارد
مگر خواهد بشوخی بوسد آن رنگین کف پا را

شدی مشهور اعجاز زبان تیغی بدین خجلت
مسلم مصحف عیسی گوشه گیری شد سیپارا

نه تنها ماه تابان نسبت قرب شام زلف او
معلق بیم از صبح بناگوشش ثریا را

بجز همدم نگردد یک نفس آرام جان هرگز
چه حاصل گر بگیرد سنگ در بر نقش دیبا را

کلام خوب مستغنیست از وصف کسان عاجز
نباشد حاجت مشاطه هرگز روی زیبا را

آموخت خرام تو روش کبک دری را
انداخت جمالت ز نظر حسن پری را

گردد به هوایت دل هر غنچه شگفته
پرسد که درین عهد نسیم سحری را

از آب لب لعل تو شد لاله سیراب
گل نیز ز گلبرگ تربت یافت تری را

سوزیست ز تاب رخ تو در دل محشر
از خال تو شوریست بسر فتنه گری را

بس شعله زند سینهٔ عاجز که نشاند
جز آب لب لعل تو سوز جگری را

لاله و گل سر رفت باخته رنگست اینجا
غنچه هم از دهنت با دل تنگست اینجا

کارها میکند این گردش چشمت ساقی
چرخ سرگشته بدورت که چه رنگست اینجا

عارضت چشمه حسنست و زلفت چو نهنگ
حلقه زلف مگر کام نهنگست اینجا

خط و لب چشمه حیوان و هجوم عشاق
خضر در باش که اندیشه جنگست اینجا

رفته رفته بچمن رفت حدیث من و تو
بلبل آواره و گل خسته زننگست اینجا

شوق دیدار تو شد سد رهش ورنه بگو
بهر پروازی رخش چه درنگست اینجا

عاجز ما تو دل عاشق و صابر داری
جای حیرت که بهم شیشه و سنگست اینجا

نه ترا صلح نه ما را سر جنگست اینجا
سر کشیدن ز سر تیغ تو ننگست اینجا

تیغ ابروی تو موجود گلو هم حاضر
باز ای شوخ بقتلم چه درنگست اینجا

گاه صلحم بکند گاه بجنگ آید پیش
خاطر یار مگر سیب دو رنگست اینجا

نیست آسان ره عشق ای دل غافل بگذر
که بهر گام نفس باخته رنگست اینجا

هر نفس آتش و هر گام بود سنگ روان
مرد از سختی ره پای بسنگست اینجا

نه مرا وصل نه پای نه مرا صبر و قرار
دلم از جور تو ای چرخ چه تنگست اینجا

عاجز از کوچه زلفت رهائی مشکل

پیچ در پیچ ره تیره و تنگ است اینجا

گو زمین سهل مگر قافیه تنگ است اینجا
فکر ارباب سخن پای به سنگ است اینجا

مدعی گو که به میدان سخن آید پیش
جای قلب است مگر موقع جنگ است اینجا

کو دلیری که درین راه حقیقت راند
که به هر سو به سرش تیر و خدنگ است اینجا

بحر پر جوش و دران راه ز موی باریک
خامشی دار که گرداب و نهنگ است اینجا

ای سبکسیر که در دایرهٔ گردش تو
گرهٔ ارض کم از نقطهٔ تنگ است اینجا

به بیابان سحر آ جلوهٔ خورشید نما
بگذر از خنگ فلک کان خر لنگ است اینجا

رزم بگذار سوی بزم بیا ای عاجز
جام و ساقی و می و مطرب و چنگ است اینجا

بیا که بی تو دمی گشت پا مرا
ز آتشش نگذری ز دریا جدا مرا

به دل راز عشقت نهان داشتم
مگر ناله ام کرد رسوا مرا

بیکدم نیافت شدم هم عدم
لب لعل تو کرد پیدا مرا

به سودای زلف پریشان تو
بشد خواب از دیده شبها مرا

همه عالم آئینهٔ حسن تست
نماید جمال تو هر جا مرا

کنون نیست عقل و حواسم بجا
بده ساقیا جام صهبا مرا

شود عاجز ز ت مست دیدار تو
همین است یارب تمنا مرا

رخت شمع فروزنده چه شمع شمع بزم آرا — قدت در باغ جان سرو چه سرو سرو خوش رعنا
لبت سرمایه راحی چه راح راح روح افزا — بود خال خبیت فتنه چه فتنه فتنه فرد ا
شگفته سرو تو گلشن چه گلشن گلشن خرم — چه خرم خرم دلکش چه دلکش دلکش زیبا
عذار و زلف مشکینت مثال آتش و هندو — چه هندو هندو سرکش چه آتش آتش ترسا
کنی مدهوش عالم را تو از یک گردش چشمت — چه چشمی چشم چون نرگس چه نرگس نرگس شهلا
درفشان عارض و دندان بود چون لاله و لولو — چه لولو لولوی لاله چه لاله لاله حمرا
بدار الملک محبوبی شهنشاهی بصد خوبی — چه خوبی خوبی حسنت چه حسنت حسن بی همتا
بهر سو دیدم و اکردم ندیدم چون تو کس دلبر — چه دلبر دلبر خوشتر و چه خوشتر خوشتر و یکتا

فدای جلوه نازت بود جان و دل عاجز
چه عاجز عاجز عاشق چه عاشق عاشق شیدا

چون بر نگشم نفیر تنها — خوردم به جگر چو تیر تنها
این طرفه که گشته بی تعلق — هستم به جهان اسیر تنها
صد کوه بلا گرفته بر سر — هر سو بدوم حقیر تنها

در راه کسی که عقل و دین رفت | جان نیز شده ناگزیر تنها

من عاجز بی‌هنر نخست
گشتم به جهان شهیر تنها

ای فلک کوشش بجنگ از سر جنگ است اینجا | ساده‌لوحم نه مرا ریو و نه رنگ است اینجا
کوی سبقت ببری گر که ندارم سر جنگ | دلم از دست تو بس پای به تنگ است اینجا
عمر فرسود و نیاسود دمی خاطر ما | حیف تا چشم همه در کام نهنگ است اینجا
دل ما نازک و این حادثه‌ها و ای نصیب | خون نگریم چرا شیشه به سنگ است اینجا
شب تاریک و بیابان بکمین ای غافل | رو و بر خیز نه این وقت درنگ است اینجا
کاروان رفت و جرس نیز نزد بانگ رحیل | گام بردار بسی پیل و پلنگ است اینجا

گرچه پیری تو مگر طفل مزاجی عاجز
که دلت مایل این سیب و نرنگ است اینجا

عشق بحریست که موجش ز نهنگ است اینجا | آتش از آتش و بادش همه سنگ است اینجا
آشنایش هدف تیر ملامت باشد | نه غرض نام و نشان است نه ننگ است اینجا
کشتی ما به بلاهست چه رسد به ساحل | در پیچ و خم بصد حیله و رنگ است اینجا
دل گدازند درین بیشه بسی شیردلان | اشهب تیز قدم چون خر لنگ است اینجا

دل دیوانه مشو بند به بند الفت	جای خوبست مگر قید فرنگست اینجا
جرعه نوشان می مصطبه عشق مدام	فارغ از فکر جهانند نه ننگست اینجا

مطلب زاهد و رندان خرابات یکیست
عاجزا با جهالت همه جنگست اینجا

نگه دزدیده برگشتی مرا نادیده گویا	گذشتی از سر خونم ز خون ترسیده گویا
شکوه‌ها میکند هر کس که بیند جور از گردون	وفاها میکنی با من جفا نادیده گویا
شبها با دل صد چاک نیاید خواب در چشمم	هزاران خار از فرقت به بستر چیده گویا
سر زلفت تو بیجا دم ز همه بیان سخن گوئی	چنان با من شوریده حالان بجان پیچیده گویا
نمودی روی چون گل برقع گفتی یک سخن با من	ز راه آشنائی با زمن گردیده گویا
نمائی لطفها با من تو با این تندی و شوخی	بمیزان وفا ایجان مرا سنجیده گویا

نیاری بر زبان حرفی بجز وصف بتان هیچ جا
جهان در ذکر شان مجدی بدل گردیده گویا

ای که جز عشق دگر کار نباید ما را	یار می باید و اغیار نباید ما را
تشنگانی هوس شوق نه سر حور و قصور	غیر آن جلوهٔ دلدار نباید ما را
نه سر کوثر و تسنیم نه آب حیوان	جز لب لعل شکر بار نباید ما را

رخ زرد و دل پر درد و در اشک بسست — از زر و سیم و گهر کار نباید ما را

تا که مشتاق جمالیم از آن حضرت دوست — غیر آن شربت دیدار نباید ما را

وعده وصل کند یار و وعید فرقت — گل بباید بغبغبش خار نباید ما را

مطرب و جام و صراحی گل و مل ساقی — چه کنیم این همه بی یار نباید ما را

تا به بازوی محبت بدر دوست شدیم — هیچکس یار و مددگار نباید ما را

چون باختهای غم دوست موکد هستیم — حاجتی ما بسر اظهار نباید ما را

ای ترک چشم مست ترا رحمت کجا — بی جرم عالمی بکشد معذرت کجا

از یک نگاه ناز کند قتل بی دریغ — منت نهد بفرق دو عالم دیت کجا

طوفان مرگ خواست بهر سو ز چشم یار — ای مردمان گوشه نشین عافیت کجا

از لطف و قهر میکشد و زنده می کند — یا رب مرا معامله آخرت کجا

شاهان بخاک رهگذرش فرق خود نهند — درویش را به بارگهش منزلت کجا

آن بی وفا باهل وفا میکند جفا — امید و بیم طاعت و معصیت کجا

یارم پی ستیز و مرا سر بخاک عجز — یاران نظر کنید ره مصلحت کجا

گر اینچنین مواخذه از مشت خاک ماست — یارب کجا رویم ره مغفرت کجا

گر رسید هی بطاعت ما جنت نعیم — ای بی نیاز لطف کجا موهبت کجا

از حد گذشت عاجز ما انقلاب دهر
بر جای نیست صورت کس ماهیت کجا

مذاق انگبین دارد در اول آشنائیها — باخر میکشد نوشش سوی نیش جدائی ها
بظاهر آب حیوان مینماید چشمهٔ الفت — بباطن جمله اش مملو بزهر جان گزائی ها
بدل قطع محبت کردم و ترک وفا گفتم — بسی دیدم من از خوبان عالم بیوفائی ها
گهی دل میشکند گاهی جگر خون میکند یار — مگر با من کند گردون دون نو نو آزمائیها
مرا گر راست میپرسی بگویم فاش تر جانان — ندیدم از دلبران گاهی کسی جز کج ادائی ها
پریشان میکند زلف تو صد ها خاطر مجموع — نماید خال مشکینت هزاران فتنه زائی ها
نه تنها قامتم خم شد بیاد طاق ابرویت — جبین هم کاسته همچو ماه نو از جبهه سائی ها
بده نقد وفا جانا اگر دین و دلم خواهی — بیک جام محبت میفروشم پارسائی را
که خواهد دولت دنیا اگر قربت شود حاصل — که از شاهی بود خوشتر بکوی تو گدائی ها

نمی ارزد به یار از وفا کبر و ریا عاجز
وصال یار گر خواهی رها کن خود نمائیها

در محفل تو بر رخ شمع آب کجا — جائیکه توئی رونق مهتاب کجا

در دیده نگه میرود از بام تو خورشید
نظاره رویت چه کند تاب کجا

جان بخشد و مستی دهد آب لب تو
کیفیت لعلت بمی ناب کجا

باری برسم تا بدر یار ز غیبت
ای گریه من صورت سیلاب کجا

بستم بدل احرام حریم در دوست
عاجز چه کنم مایه و اسباب کجا

ای جان ما جانان ما دین و دل و ایمان ما
ای سرور ذیشان ما در ملک دل سلطان ما

خسرو توئی دارا توئی مهر جهان آرا توئی
ای قیصر و خاقان ما شاهنشه دوران ما

آئینه انوار حق گنجینه اسرار حق
سرتا بپا اظهار حق ای آیه قرآن ما

ای ساقی بزم ازل سرشار جام لم یزل
دادی می خوش نشئه‌ای سرمست شد زان جان ما

دل شگفد از روی تو جان میدمد از بوی تو
بالیدنم از خوی تو شاخ گل خندان ما

مرضی حاجت مرا نی از مسیحم التجا
ای خضر و عیسی نفس از تو بود درمان ما

ما عاجز و بی دست و پا بودیم در کنج خفا
شد از نگاه فیض تو خوش عزت و خوش شان ما

دل برد از من آن ماه پارا
نی خفیه یارب بل آشکارا

از فرط شوقش در بر کشم من
آن ماه جوید از من کنارا

قاصد چه باید در کوی اوره — آنجا گذر نیست باد صبا را
از خود ندیده راه صوابی — از من شمار د حرف خطا را
با من دغا کرد از دلفریبی — بر داشتم چون دست دعا را
کافر چه داند قدر مسلمان — بین طرف عارض زلف دوتا را
بشکست مستی از چهره دستی — زنار کافر تسبیح ما را
سوز درون و آه بر و نم — دارد اثرها در سنگ خارا
لیکن نگردد رام آن جفاجو — هر چند کردم با وی مدارا

تا کی بزیر تیغ جفایت
بر حال عاجز لطفی خدا را

ندارد سود بی مهرش طلب ها — بصد جهد از بروز آرند شبها
گشاید چشمش در های جنت — قیامت میکند بر پا غضبها
چو طبعش بی نیاز و لاابالیست — نباشد لطف و قهرش را سببها
بزیر تیغ نازش عاشقان را — هزاران منت و صد ها طربها
طپید چون بسملش پیش نگاهش — طپش را میشود مانع ادب ها
زند چشم سیاهش راه بینش — کند مژگان او در دل نقب ها

میسر کی شود آن روز یارب | شکر از لعل لبش چینم طرب
هزاران آفرین بر ضرب تیغش | که درد و غصه‌ش کشاید زخم لبها
نمایان عشق او در مهر لیلاست | مزه از صهبها و ز لبها

گهی مجنون گهی فرهاد و وامق
گهی عاجز به شیدایش لقبها

ای بروی تو شادمانی ها | وی ببوی تو زندگانی ها
از لب لعل تو توانائی | وز دو چشم تو ناتوانی ها
جان بلب آمدم نمی آئی | زود آ وقت مهربانی ها
از تو از خنده شکرافشانی | از من از گریه گلفشانی ها
صبح پیری کنون نمایان شد | بسر آمد شب جوانی ها
روی زرد و آه سرد و ناله زار | دارم از عشق تو نشانی ها
شوق در نامه ام نمی گنجد | نتوان شرح آن زبانی ها
زندگی بی وصال تو جانا | آورد بر دلم گرانی ها

کرده پایمال بعد مرگ
خاک عاجز چه قدردانی ها

ز بند زلف مشکین تو آسیبی کرده ام پیدا
ز دود آه من ابر سیاهی کرده ام پیدا

پی نظارهٔ حسن جمالت ای بت خودبین
چو آیینه ز سر تا پا نگاهی کرده ام پیدا

عجب نبود دلم از نور فیض او شود روشن
چو ذره سوی آن خورشید راهی کرده ام پیدا

رباید گر چو دم جلوهٔ حسن تو جا دارد
بسان کهربا چون رنگ کاهی کرده ام پیدا

بگیرانی زمین گو بیدی تاراج ملک دین
به یار غمزه شوخ سپاهی کرده ام پیدا

ز رخ یکسو نموده زلف مشکین یار من گوید
بیابین در شب تاریک ماهی کرده ام پیدا

ز خون ناحق ناجز چسان منکر شود قاتل
که از دو مردم چشمش گواهی کرده ام پیدا

دل بسته نشاید به بهار سراپی
سازد چه وفا نقش و نگار سراپی

جستم دل گم گشته بند رخ خوبت
شد زلف سیاهت شب تار سراپی

هر چه بسته باید دلت از لعبت دنیا
دارد چه بقا صحبت یار سراپی

گر طالب عشقی نقاب گوشه عزلت
آمد نه بپا بوس کنار سراپی

گر زنده شود گاه بسر دل عاجز
در یاد تو چون شمع هزار سراپی

بخوان وصلت ای پری یک شو مهمان کن ما
ز باده لعل لبت مست و شادان کن ما

گردم بگرد قامتت پروانه آسا دمبدم
ای شمع آتش زن بجان وز ناز قربان کن مرا

در چاه غم افتاده ام بر مرگ خود آماده ام
بنما جمال و بستان جان دادن آسان کن مرا

آمد ز جور این بتان دل در پناه زلف تو
از سایهٔ زلف سیه بر فرق دامان کن مرا

مانند غنچه تنگدل تا کی ز تو ای سنگدل
چون گل ز باد لطف خود دلشاد و خندان کن مرا

بلقیس آسا تخت زن بر قعر زر و بیت مکن
با من نشین ای جان من یکدم سلیمان کن مرا

استاده عاجز بر درت امیدوار رحمت
در خانه آید یار و ای دوست فرمان کن مرا

ردیف الباء

ای روشن از فروغ جمال تو آفتاب
صد بار چو آفتاب بروی خوشت نقاب

بر پرتو جمال تو تاب نگاه نیست
یارا کسیست تا که تو بیند بلا حجاب

معبود هم مثل و نظیر تو در دو کون
حسن تو از جریدهٔ عالم شد انتخاب

تیر نگاه تیز تو همپای بت شکن
ابروی دلگشای تو مفتاح فتح باب

در دل نسیم جا بسی خط سرنوشت ما
کیا فکند ز زلف و خط و قامت اجتناب

دیدن ترا بچشم سر اکنون کرا نصیب
خوش قسمتم جمال تو بینم اگر بخواب

آبی ز عین رحمت تو در گلو بریز
از آتش فراق تو دلهای ما کباب

از فرط گریه آب از فرق شان گذشت — هستند عاشقان تو چون ماهیان در آب
کوه وقار و کان وفا بحر هستی — پیش شکوه و شان تو نه چرخ یک حباب

عاجز چه در شمار که وصفت کند رقم
عالم تمام گشته ز ذات تو چون کتاب

ندانم خفته یا بیدارم امشب — که دارم صحبتی با یارم امشب
پس از چندین دعاهای سحرگاه — بحمد الله برآمد کارم امشب
شب معراج گویم یا شب قدر — که شد در بزم جانان بارم امشب
خداوندا ز چشم بد نگهدار — که یارم شد بت عیارم امشب
دل از شادی نمی‌گنجد بجامه — چه وقت خرم و خوش دارم امشب
منور گشت زان ماه شب افروز — دل و جان و در و دیوارم امشب

از آن ماه جهان افروز عاجز
چه گویم مطلع انوارم امشب

باز است بر دلم در فیض از دعای شب — رویم سفید هر چو سحر از بکای شب
ای دل چه گویم از تو ز قدر و بهای شب — در دیده‌های صاف دلان هست جای شب
مانند گل شگفته شود غنچهٔ دلم — از خنده‌های صبحی و ز گریه‌های شب

هر چند روز تیره کند کار شب مگر — تاثیر دیگر است دلا از برای شب
از یمن شب بدولت وصلت رسیده ام — یارب دراز ساز تو طول بقای شب
پیوسته فرق خود بنهد شب بپای تو — ای زلف یار من بنهم سر بپای شب
هر کس به روز همدم و همراز می شود — جز آه و ناله نیست دگر آشنای شب
هر یک لباس زیب تن هر یکی بود — خوش جامه ایست بهر پوشش عصیان قبای شب
تا روز حشر هم نکند آرزوی روز — مرغ سحر اگر شنود ماجرای شب
روشن درون اهل دل از فیض او بود — کم از ضیای روز نباشد ضیای شب
چون زلف شب به نکهت فیضش برابر است — در ابتدای شب چه در انتهای شب
دامان آرزو ست پر از گوهر مراد — از آه صبحگاهی و از نالهای شب

عاجز بپا که شاه و گدا از ره نیاز
سر می نهند بر در دولتسرای شب

گهر دندان و لعل شکر بها لب — چو دندان دلگشا و جان فزا لب
بهر لبهای کی احیا ست عالم — بپای احیای ما هم برگشا لب
بشوق لعل تو جان بر لب آمد — بیا بنه بر لبم ای جان ما لب
نزاکتی خضر چین آب حیوان — بما هم چشمهٔ آب بقا لب

سوال بوسهٔ جانان ادا کن — که بیداری شفیعن حاجت روا لب
به بدنامی کشد کار تو آخر — مکن هرگز بدشنام آشنا لب
بقتلم با مکن از ابرو اشاره — نمی جنبد ترا گر از حیا لب
لبی کو هست جان بخش دو عالم — خوشا لب حبذا لب مرحبا لب

چه پرسی حدیث عشق عاجز
نمی سازد بیان ماجرا لب

زنور باده پر جا است امشب — برنگ خور مه تا مست امشب
برآمد یارم اول شب زخانه — طلوع مه بشام است امشب
زخجلت مهر پنهان در زمین شد — مه کامل لب بام است امشب
ز زلف یار بهر صید دلها — کشاده هر طرف دام است امشب
نموده پیش صید گور بهرام — شکار گور بهرام است امشب
کجا آرم بخاطر ملک جم را — به پهلویم دلارام است امشب
وفا دارم از لب لعل شکربار — لبم پیوسته در کام است امشب
به بزم مست هر که شد ای شیخ بد مست — خراب و خسته بدنام است امشب

چه پیچید سر ز حکمت ای جفا جو

کسی را جز بنده بی دست امشب

بجز آب لطافت بهر من نیست امشب / بجز شهد تو جز من کس نیست امشب

بیا زود بنشین به پهلویم ای جان / که در خانه‌ام هیچکس نیست امشب

بیاده ستم ظلم پا بر سر / که در راه تو خار و خس نیست امشب

به دوست زان لب جانفزا است / که بیم رقیب و عسس نیست امشب

به شکرانه زان شکر الهی / که از دیر بانگ جرس نیست امشب

نهم گوش چون بر کلام تو واعظ / مرا فرصت یک نفس نیست امشب

گشتم ساغر باده تا بر لبم / بدین شوق گویم که بس نیست امشب

مرا کار سر و دم به بوس و کنار است / خیال دگر پیش و پس نیست امشب

همه تا خبر از خویشتن ندارم
به وصلت مرا دسترس نیست امشب

از سر مویت چو کی ... زلف آفتاب / دارد غبار ره گذرت بر سر آفتاب

در پیشگاه حسن تو ای شاه خوبرویان / کمتر ز ذره بلکه از آن کمتر آفتاب

در شب اگر چو چهره برافروزی آفتاب / گردد ز عکس روی تو ... اختر آفتاب

سازد چو مهری جمال تو مشتری / آید نظر به پیش رخت اخگر آفتاب

ای زلف و عارض تو بهم سنبلست و گل | یا آفتاب عنبر و یا عنبر آفتاب
سر را شد از تو جامهٔ مشکین شب عطا | دارد ز مهر نور سحر یاد در آفتاب

عاجز زمین فیض رخ زرد عاشقان
گردید کیمیا صفت و زرگر آفتاب

سر میزند بصد غضب از خاور آفتاب | خواهد قصاص خون کس از داور آفتاب
بهر شگاف سینهٔ اعدا و اهل بیت | از کین کشد ز قوس قزح خنجر آفتاب
هر شام همچو مهر فلک در غم حسین | بر رو کشد ز ظلمت شب چادر آفتاب
هر صبحدم بیاد شهیدان کربلا | خونی کفن کند ز شفق در بر آفتاب
پیوسته میزند بسحر همچو ماه نو | تیغ از خط شعاعی خود بر سر آفتاب
از بسکه غرق خون بغم آل مصطفی | از خون دیده هست شفق گستر آفتاب
از بیم انتقام ستم دیدگان چرخ | عاجز همیشه مضطرب و مضطر آفتاب

رباعی

دل باحرام آستانهٔ تست | جانم بطواف حریم خانهٔ تست
میکنم سجده از سر اخلاص | هر کجا از قدم نشانهٔ تست
جمله ذرات خلق را دیدم | بر لب هر یکی فسانهٔ تست
چند باشی برون چه بیگانه | اندرون آنکه خانه خانهٔ تست

عهد لیلی گذشت و هم شیرین
شور انگیزی این زمانه نیست

پی صید دل خردمندان
از خط و خال دام و دانه بست

دل پریشان چو زلف مشکینست
سینه ام چاک همچو شانه نیست

بیشود از دو کون بیگانه
هر که با صدق دل یگانه نیست

حاجت راکه هست جذبهٔ عشق
از عنایات بیکرانه نیست

حسن تو هست شهره عالم نقاب چیست
از محرمان پرده عصمت حجاب چیست

چون نیست غیر ذات تو پنهان و آشکار
در حیرتم که این همه نقش بر آب چیست

دارد چه قدر چهره روی ماه و مشتری
جایی که جلوه کرد رخت آفتاب چیست

شبها گذشته است با نجم شماریم
شد مدتی که از نظرم کی خواب چیست

سوزد دلم بآتش عشق تو روز و شب
دیگر مرا بآتش دوزخ عذاب چیست

جان شد نثار راه تو دل هم بکار تو
ای شوخ باز بهر من بیدل عتاب چیست

ما را دل برشته ترا لعل جان فزا
زین به بزم عیش شراب و کباب چیست

ما جز خیال دوست نداریم هیچ کار
واعظ زما بروز قیامت حساب چیست

جانش به بند عشق تو دل هم بدام زلف

جانا برای کشتن عاجز شتاب چیست

بالای بام جلوه گر آن سرو قامت است / برپا مگوی یار چه شور قیامت است

غالب چو فتنه زلف بلا قد قیامت است / جان بر چسان شوم که بیک جان سه فتنه است

آسان کار عشق بود ای دل فضول / در هر قدم براه محبت صد آفت است

گرداب موج و جوش و تلاطم بهر مقام / این بحر ترسناک نه جان سلامت است

آن می که ریخت در قدحم ساقی ازل / با من چه حشر را پی ریزشش حاجت است

از من نفور گبر و مسلمانست محترز / یا رب تحیرم که مرا این چه حالت است

گاهی بکعبه گاه به بتخانه میروم / گر هر دو جا نگشت چه جای ملالت است

از آب انفعال شود عاجزم سفید
هر حرف نامه ام که سراپا سیاه است

خیال ثروت دنیا بغیر خرابی نیست / گرم سرابست [illegible] حبابی نیست

زسیل اشک درین خانه خراب آباد / گرم به مردم چشمیکه غرق آبی نیست

گذشت عمر شب تار نشد روشن / [illegible] ماهتابی نیست

صنوبری چنین چشم غبار انگیز / شکوفه هستی [illegible] جز سرابی نیست

زنیم خوابی مستانه نرگسش پیداست / که مست خواب بجز دیده شرابی نیست

چه وصف اشربه خلد می‌کنی زاهد | چو آب لعل لب گلرخان شرابی نیست
اگرچه ساقی هر دو گلشن به لب جوست | چه لطف باده که پیدا رگ سحابی نیست
شهید ناز نگاهت نمی‌رود از جا | گر آب تیغ ترا رنگ اضطرابی نیست
بیاد گوهر دندان سحاب دیده من | چنان بریخت در اشک کان حسابی نیست
بساط محفل وصل جناب خوانگاهم بود | بخواب خواب چه آید مرا که خوابی نیست

درین زمین غزل عاجز است در آور
چو بیستی که بهر خود کشش جوابی نیست

ای درد عشق تو سر هم در کفم اینست | جان در دل من همچو در یتیم در کفم اینست
یک لحظه نه خاطر شود یاد تو هرگز | چون لاله پر از داغ دلم در کفم اینست
ای قاصد ما زود بیاری خبر دوست | من هر چه هست دولت جم در کفم اینست
تا چند تو قصد که بری سوی دلارام | این نامه ام ای نامه بر هم در کفم اینست

این عاجز بیدل چه کند شرح غم عشق
سر رشته عشق تو قلم در کفم اینست

بی لعل لبت باده گلرنگ حرام است | بی روی تو چون زخم جگر صورت جاست
زینگونه چه در پرده بود شمع جمالت | باشد که کار من پروانه تمام است

پیشت که کند دعوی حسن ای شه خوبان
هم مهر ترا خادم و هم ماه غلام است

برباد دهد جان و بدل میزند آتش
ای شمع رخ و زلف تو پیوسته بکاست

دریوزه کند جرعه ز میخانه چشمت
نرگس بچمن چشم براه تو دوام است

سعی کنم نگه دگر بکام پیر خراباست
آسان ره میخانه و سعی نیز مدام است

عاجز نبود طالب این نشئه دنیا
مقصود دلش جرعه از کاس کرام است

در دست بهار آمد و رفت
یعنی که نگار آمد و رفت

من بر سر وقت او نبودم
افسوس که یار آمد و رفت

بختم نه نبود یاری من
در خانه شکار آمد و رفت

نرگس صفت انتظار بردم
آن لاله عذار آمد و رفت

یک لحظه بلذت وصالش
در دل که قرار آمد و رفت

در بزم صفا رقیب ناگاه
مانند غبار آمد و رفت

تا حال دلم بپیچ و تاب است
این خرچه کار آمد و رفت

یارم چو شنید گفت از غیظ
بهر چه حمار آمد و رفت

عاجز تو از آن چه باک داری

زین گونه هزار آمد و رفت

خود زلف را گشاد و صبا را بهانه ساخت
جانها بباد داد و قضا را بهانه ساخت

با صد طلب نکرد نگاهی بسوی من
آمد بکار خویش و وفا را بهانه ساخت

زاهد چو دید روی صنم کعبه را گذاشت
سویش کشید شوق و ریا را بهانه ساخت

پهلو تهی نمود ز من در شب وصال
آن شوخ مست شرم و حیا را بهانه ساخت

گلها شگفته دید ببالین آن نگار
پامال کرد و خارش پا را بهانه ساخت

در بزم غیر سینه گشاده براه شوق
آمد شکست بند قبا را بهانه ساخت

از حد فزون طپید دلم در فراق دوست
عاجز بماند صبر و رضا را بهانه ساخت

گر جان بدهیم من بخیال تو بجاهست
آگه کسی نیست ز دردیکه مراست

از بسکه براه طلبت گرم روان شد
این قافله اشک همه آبله پاست

افسوس که یاران نرسیدند بمنزل
بهر من پس مانده بفریاد دراست

بی روی تو ای رشک مه و مهر شب و روز
نی در دل ما خنده و در دیده ضیاست

هر لحظه بیاد قد آشوب قیامت
صد حشر بپا پیش نظر طرفه بلاست

پیوسته روانم بامید گل مقصود
هر سمت روان همچو صبا صبح و مساست

بیوجه نمایان رخ انور به نهفتی
آیا که همین راه صفا شرط وفا هست

از مهر و وفای تو مرا نیست شکایت
از دست و دل ماست که این جور و جفا هست

دانسته درین بادیه ها گام نهادیم
ای عشق ازین مخمصه ها شکوه کرا هست

تنها نشدم غرق به دریای محبت
افتاده درین ورطه بسی شاه و گدا هست

تا چند کنی ناله به بربادی آن گل
آخر همه را بلبل دیوانه فنا هست

جوئی تو کجا عاجز بیدل ز نشانش
یک مشت غبار است که آن هم به هوا هست

روی جانان را بیان دیگر است
موی او را داستان دیگر است

من چه گویم حال شب های دراز
بهر زلفش قصه خوان دیگر است

ابروش از مصحف حسن آیتی
خال و خط را عز و شان دیگر است

حال چشم یار از نرگس مپرس
عاشق آن ناتوان دیگر است

نیست هر کس واقف از سر دهن
محرم آن رازدان دیگر است

از نگاهش کار من تنها نشد
کشته اش هم نیم جان دیگر است

تا کنم وصف سراپای نگار
بهر عضوم هم زبان دیگر است

کی درست آید سخن از هر یکی
این گهر را بحر و کان دیگر است

عاجز ما رفت آن عهد یکه بود و نز
لب فرو بند این زمان دیگر است

پوشیده بود دلم ز تغافل نگاه کیست
ای فتنه‌گر بخانه دل بسته راه کیست

تا چین رخ نازسپند بروی نگار ماند
شبخون زده است بر گل خورشید ماه کیست

بستان ملک سنبل پیچان بشاخ گل
غلطان بصحن باغ دو مار سیاه کیست

گر بی‌شعور و بی‌شعورم ز جام تست
نیک و بدم بدست تو ساقی گناه کیست

دستش بخون خضاب و دلم بر زن اضطراب
گر منکر است قاتل من این گواه کیست

خاک درش چو سرمه بچشم ملک کنند
یارب بدین شرف بزمین بارگاه کیست

سلطان کائنات که نعلین پاک او
سرتاج عرشیانست چنین عز و جاه کیست

ناز و ادا و غمزه و حسن ملک فریب
آورد و تاخت بر دل عاجز سپاه کیست

تیر نگه ناز تو در جان من آویخت
تا حق خلش خار مژه خون دلم ریخت

پر کرد ز می کوزه خود شیخ زمانه
حسن تو بکمینست جهان شور برانگیخت

در دست [illegible] یکی گوهر گم شد بیاورد
این هستی ناکام لب خاک عدم بیخت

در دلم شد و گر شد داو با تو تغافل
[illegible] بر [illegible] تیغ برآمیخت

خال تو هندوست بسی فتنه محشر
زلف بدل عاجز طرفه بلا ریخت

درد عشقت بهدل افتاد است … مرد زان گرچه غافل افتاد است
بره یار جان نثار کند … هرکه در عشق کامل افتاد است
هرکه زد نعرهٔ بسوز درون … شعلهٔ آن بمحفل افتاد است
پای بند خیال دار غرور … همچنان در مشاغل افتاد است
نبرد ره بمنزل مقصود … هرکه در فکر باطل افتاد است
یار مایی نیاز و مابه نیاز … ق … یک دگر را مقابل افتاد است
نه مرا صبر و نی ترا لطفی … کار بسیار مشکل افتاد است
کشتهٔ ناز تو نیم تنها … عالمی نیم بسمل افتاد است

هست عاجز ز حد بتو مائل
پردهٔ شرم حائل افتاد است

همچو من نابکار کس نیست … بدطینت و بدشعار کس نیست
رم کرده ز تیغ تیز تیزان … جز درد تو غمگسار کس نیست
عشاق تو بی شمار هستند … چون بنده خاکسار کس نیست

هرچند زنند لاف عشقت | در معرض اعتبار کس نیست
دلدادهٔ زلف یار چون من | آشفته و بیقرار کس نیست
همچو من دل شکسته ناکام | بر صفحهٔ روزگار کس نیست

در عهد تو یادگار مجنون تو
چون عاجز دلفگار کس نیست

بهار گلشن هستی ز فیض یار است | که تازگی گل و غنچه از بهار است
بگیر صحبت نیکان که در فضای وجود | صفای وقت بانفاس پاک یار است
بروبه بال غبار طریق اهل نیاز | که آبروی دو عالم ز خاکسار است
دلا بتجربه سر پای حضرت عشق | بهین نشست او فرق تاجدار است
هنوز می دمد از خاک لاله و سنبل | که زیر خاک نهان حسن گلعذار است
بزهد و ورع مشو غره اینچنین زاهد | نزول رحمت حق از گناهگار است

گشاد کار ز اهل ریا مجو عاجز
که فتح باب بدست شرابخوار است

سحر شادم مجلس افروز جام است | ابجد عشق و نار مستی حرام است
بیک دست سبحه بیک دست جام است | پیش نظر دیر و بیت الحرام است

بزلف و رخش عالمی هست مایل — مسلمان کدامست و کافر کدامست
هلالند پیشش همه ماه رویان — همو نیست بس یک که ماه تمامست
بدستم صراحی و شاهد به پهلو — کنم شکر ایزد که کارم بکامست
به میخانه کی ره برد پست همت — که این منزل شیخ عالی مقامست

دگرگون شود گر زسمی حال عاجز — مدان پخته اش بلکه صوفی خامست

بعالم چون تو دیگر کس حسین نیست — سمن بر لاله روی و مه جبین نیست
بسی دیدم من از خوبان عالم — چنین بیباک و دلبر نازنین نیست
به بستان سرو گرچه سرکشیده است — مگر در راستی هرگز چنین نیست
مگس وارند جانها گرد لعلت — به شیرینیش قند و انگبین نیست
ازان زاهد بعهدت گوشه گیرست — که دل بستن بزلفت کار دین نیست
سرفرازست شاخ گل بخوبی — چو سرو ناز تو نازک ترین نیست
چو انجم گرد تو خوبان عالم — که ماهی چون تو بر روی زمین نیست
چنین گردن فراز و چست و چالاک — غزالی شوخ در صحرای چین نیست
به لعلت نیست همسر لعل و مرجان — بدندان تو شبنم در ثمین نیست

بشوق لعل تو جان بر لب آمد
بیا بین عاجزت را گر یقین نیست

از هجر تو جان من زبون است — دیگر چه بگویمت که چون است
چون غنچه لب ار چه بسته دارم — صد پاره برنگ گل درون است
از مردم چشم من چه پرسی — در یاد رخ تو غرق خون است
ذکر تو بود انیس جانها — افسانهٔ دیگران فسون است
انعام تو بنده کی شمارد — لطف و کرمت ز حد فزون است

رو زرد بعشق تست عاجز
گر رنگ رخ تو لاله گون است

هر چند ذات تو ز همه بی نیاز هست — دایم بهر دو کار نیازش تو یار هست
ای پادشاه هر دو جهان بر عنایتت — پیوسته بندگان ترا فخر و ناز هست
بر خاک آستانهٔ تو هر که سر نهاد — چون سرو سر بلند چو گل سرفراز هست
طاق حرم بطاق نهم در تصورم — محراب ابروی تو بعین نماز هست
کو دوستی که بشنود از گوش جان و دل — چون زلف یار قصهٔ من بس دراز هست
باشد بکار ما همه این فکر ما فضول — در فکر کار بنده چو خود کارساز هست

چه بود جز تعب سرکشی بدرگاه بی نیاز
دانسته‌ام که شیوهٔ بنده نیاز هست

دل ز عشق تو در بلا رفته است | عقل هم در پیش ز جا رفته است
پایهٔ عاشقیت ز فیض عشق | از همه پایه‌ها فرا رفته است
چه توان گفت از سر لغت | آنچه بر جان مبتلا رفته است
کار فرمای تیغ ابرو را | گر ز تیر نگه خطا رفته است
کاره گر میشود یقین دانم | گر بسوز درون دعا رفته است

نیست از بندگی تو آزاد
عاجز خسته هر کجا رفته است

چو با من آن بت گل پیرهن نیست | مذاق باده و لطف چمن نیست
بیا ای شمع بزم تیره بختان | که بی رویت فروغ انجمن نیست
بزلف و خط سبز و روی زیبات | گل و ریحان و سنبل یاسمن نیست
هزاران چشم هستند آفت انگیز | چو چشم مست نازت پرفتن نیست
ز پیش شوی گر ساعتی دور از کنارم | یقین دانم که جانم در بدن نیست
بهر یک درد داروهاست بسیار | کسی را اندرین معنی سخن نیست

دوای بیدل جان خسته عاجز
بجز لعل لب و سیب ذقن نیست

گل در چمن از تاب رخت آب دگر داشت
سنبل همه در زلف تو هم تاب دگر داشت

از بسکه گرستم بخیال تو دو چشمم
از خون جگر خون شد و سیلاب دگر داشت

خواب اجل آمد بسرم لیک چه سازد
کز نرگس مست تو سرم خواب دگر داشت

جان ساخت ز روی تو دگر کعبه مقصود
دل از خم ابروی تو محراب دگر داشت

عالم همه از پرتو رویت شب مهتاب
پر نور جهان گشت که مه تاب دگر داشت

در چشمگه شاهد گل ناله بلبل
از بیم تو طرز دگر آداب دگر داشت

شستست پی ماهی دلها خم زلفت
هم پیچ نگه ناز تو قلاب دگر داشت

رویت بهم جنت و رخت چشمه خوبی
این حلقه گیسوی تو گرداب دگر داشت

هر کس بجمی داشته صهبای دگرگون
عاجز ز لب یار می ناب دگر داشت

پیداست که کار دو جهان بی سببی نیست
ای دل تو مکن ترک سبب کان ادبی نیست

وابستهٔ اسباب ظهور همه اشیاست
بی واسطه خیر و شر و لطف و غضبی نیست

پابند سبب نیست مسبب ز قدرت
گر کار جهان بی سبب آید عجبی نیست

ای آنکه وجودت سبب هستی کونین | در عالم امکان چو توکس خوش لقبی نیست
محبوب خدا ختم رسل شافع محشر | والا حسبی مثل تو عالی نسبی نیست
ای جهت عالم درِ تو قبلهٔ حاجات | آن کیست ز درگاه تو حاجت طلبی نیست
خوشتر ز قدت نخل قدی نیست بعالم | بهتر ز لب لعل تو شیرین رطبی نیست
جانم بلب آمد به تمنای جمالت | کس تشنهٔ دیدار که آن جان بلبی نیست
روزیکه نشد تیره بیاد سر زلفت | آهی که بگردون نرسید آن شبی نیست

عاجز چه کند شادی میلاد تو شاها
کس نیست بعالم که بوجد و طربی نیست

پرسی ز من از خوبی حسن تو که چونست | گویم که بمن مهر تو چون نیست زبونست
هر چند بهر روز ترا شان دگر گونست | الآن کما کان جمال تو همونست
یک ذره نکاهید و نیفزود و لیکن | در دیدهٔ عشاق بهر لحظه فزونست
چون نافه ببوی سر زلفت دل عشاق | بیرون همه سودا و درونش همه خونست
سودازدهٔ زلف تو هر چند فلاطون | گم کرده خرد بستهٔ زنجیر جنونست
در چشم مجاز ار چه جهان تازه نگارست | در عین حقیقت که درون بود و برون و

عاجز چه بگوید که حسینی و چنانی

ای حسن تو برتر ز چه و چند و چونست

پیوسته آرزوی تو در دل بود خوش است … از دل خیال غیر تو زایل بود خوش است

آیینهٔ دلم بجمال تو روز و شب … مانند مهر و ماه مقابل بود خوش است

دیوانگان حسن و جمال نگار را … از سوی زلف یار سلاسل بود خوش است

حور و قصور جنت و تسنیم و سلسبیل … اینها اگر وصال تو حاصل بود خوش است

نی بیم زخم تیغ نه پروای جان مرا … باری سرم بزانوی قاتل بود خوش است

زین ماه و مهر و مشتری و زهره ام چه کار … پیشم نگاه آن مه کامل بود خوش است

هر زنده را ز تیغ اجل هست ناگزیر
عاجز به تیغ ناز تو بسمل بود خوش است

بادهٔ خوش در چمنم آرزوست … ساقی گل پیرهنم آرزوست

از بر و رخسار و قد دلفریب … سرو و گل یاسمنم آرزوست

دل نگشاید ز حریفان نو … صحبت یار کهنم آرزوست

پیر مغان بادهٔ رخشان بیار … همچو فلک انجمنم آرزوست

لب بلب ساغرم اما چه سود … بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست

از گره موی سر زلف یار … نافهٔ مشک ختنم آرزوست

سنبل پیچان چه بگیرم بدست   زلف شکن در شکنم آرزوست
سبزهٔ نوخیز و لب جویبار   سرو قد و گلبدنم آرزوست

عاجزا از کرم و لطف یار
قطرهٔ چاه ذقنم آرزوست

از رخت دیدم آفتاب نخست   خوردم از لعل تو شراب نخست
دلم آخر اسیر زلف تو شد   کردم از عشق اجتناب نخست
ترک چشمت که دزد دین و دلست   از دو چشمم ربود خواب نخست
منم از آب ناوک نگهت   آنکه خورداست زهر ناب نخست
گشت از چشم مست و مخمورت   خانهٔ هستیم خراب نخست
آتش عشقت ای پری رخسار   کرد جان و دلم کباب نخست
از جفای بتان مترس ایدل   کار سنگین دلان عتاب نخست
صبح امید من نمایان شد   از فروغ در خوشاب نخست

پیرم دستگیر شد عاجز
پای لغزید از شباب نخست

باوج طالع من بین دلم کجا خفته است   بیاد زلف تو در سایه هما خفته است

بزور شانه مزن راه بیدلان اندیش
به بند زلف تو صد جان مبتلا خفته است

ز شور حشر هم از خاک بر ندارد سر
دلم براه تو با بند نفس ما خفته است

کجا شوند بیدار خفتگان عدم
کشیده پرده بر و هر یک از حیا خفته است

دلا ز بیخودی دست و پا مزن گستاخ
نگاهدار به بالین تو قضا خفته است

برون ز صحن چمن بوی گل نمی آید
ز سرد مهری گردون مگر صبا خفته است

جدا ز قافله ره قلب رهزنان کمین
ز رنج راه سفر هر دو پا مرا خفته است

غبار راه و سر خار و کوه دشت و مغاک
بساط عاشق زار تو هر کجا خفته است

ز پای بوسی خوبان حذر مکن ایدل
که زیر پای حسینان دو صد بلا خفته است

گمان نمی برد آشفته دل بیاد دوست
که لحظه عاجز دلخسته مبتلا خفته است

هر دم نظر بچهره زیبا یم آرزوست
دایم بدست زلف چلیپا یم آرزوست

کاری مرا بشربت عناب و سیب نیست
آب زلال لعل شکر خا یم آرزوست

هرگز نمی کنم ز طبیب دگر علاج
درمان درد من ز مسیحا یم آرزوست

تا رم فرو بسایه بال هما سرم
ظل همای آن قد بالا یم آرزوست

ای گلفروش دسته گلها چه میدهی
پیوسته در برم گل رعنا یم آرزوست

فصل بهار و طرف چمن جوی و لاله زار
ساقی ماه پیکر و صهبایم آرزوست

عاجز وصال یار تمناست روز و شب
نی شوق کعبه و نه کنیسایم آرزوست

ای قد رعنای تو شان صنوبر شکست
چهره زیبای تو قدر گل تر شکست

خال سیاه تو زور راه خطا و ختن
گرمی بازار مشک زلف معنبر شکست

از لب لعل تو شد لعل بخارا نهان
وز در دندان تو قیمت گوهر شکست

تیر نگاه تو کرد جای بدل دلبران
در جگر بیدلان ناز تو نشتر شکست

ناوک مژگان تو آب سناها بریخت
ابروی خمدار تو جوهر خنجر شکست

سرخی لعل لبت آب می ناب برد
زردی رخسار من رنگ رخ زر شکست

دید چو روی ترا شد دل عالم ز جا
سبحه و زنار را اسلم و کافر شکست

بود شکسته دل از جور تو سنبل مدام
پیچ و خم زلف تو داد شکست شکست

از نظر لطف تو تا شود از مقبلان
بر سر دلگیر تو عاجز تو سر شکست

ترا گر لطف بر حال گدا نیست
گدا را نیز پروای شها نیست

کجا دارد از تو امید وفائی
که کار خوب رویان جز جفا نیست

بعالم گرچه هر گونه بلاهاست
نه من تنها بدل گشتم فداییست
زمین تا آسمان خون شهیدست
یقین دانم که خون کشتگانست

بلای همچو زلفت پیش پانیست
کدام است آنکه بر تو مبتلا نیست
چه گویم سر زمین کربلا نیست
بدست و پای تو رنگ حنا نیست

چرا دل میدهی عاجز بخوبان
درین سنگین دلان بوی وفا نیست

از بخت مرا شکایتی نیست
هم جور ترا نه حد و غایت
هر چند مراست سعی بسیار
دانم ره نیک و بد چه سازم
غالب چه شوم بدشمن صعب

وز جور فلک حکایتی نیست
هم صبر مرا نهایتی نیست
حاصل چه اگر عنایتی نیست
چون از در حق هدایتی نیست
از دوست اگر حمایتی نیست

عاجز چه ره نجات بیند
گر در حق او رعایتی نیست

از روی دلفریب تو مارا شکیب نیست
ما عاشقان متاع دل و جان فدا کنیم

لیکن ترا بعاشق تو جز عتیب نیست
نقد تو جز دغا و فریب و نهیب نیست

از پرتو جمال تو باید که بهره
در سایهٔ تو هر که بسر برد روز و شب
دیوانگان بدولت عشق از برهنگی
ای دل طریق عشق ره جان سپاری است

ای آفتاب حسن تو که بی نقیب نیست
دانم یقین بروز حسابش حسیب نیست
دارند جامه که گریبان و جیب نیست
با صدق راست رو که فراز و نشیب نیست

خواهی چو وصل دست ز هستی خود گزر
عاجز بجز خودی تو دگر حجیب نیست

در بزم یار غیر طرب و عیش کار چیست
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
با چشم مست ناز تو نرگس چه در شمار
گیرد شمیم زلف تو باج از نسیم خلد
نبود فروغ همچو پیش حقیقت مجاز را
ماییم همچو نقش قدم در ره فنا

از بهر عیش بهر زمی خوشگوار چیست
دیگر امید خرمی روزگار چیست
پیش قد تو سرو لب جویبار چیست
مشک خطا و تبت و چین و تتار چیست
جاییکه اصل جلوه کند اعتبار چیست
ای مشت خاک کو همه این افتخار چیست

عاجز نگر بجانب نقاش کاصل تست
بیهوده ار چشم زین همه نقش و نگار چیست

صفای سینه عنوان محبت
دل و جان باد قربان محبت

فدای دل بود آغاز کارش — نثار جان است پایان محبت
برنگ جسم باشد حسن اخلاق — خلوص و یکدلی جان محبت
نمی گنجد دوئی در آشنائی — که یکرنگی بود شان محبت
بهر جا جلوهٔ سلطان عشق است — دو عالم زیر فرمان محبت
بجز از اهل دل این جوهر پاک — دل صاحبدلان کان محبت
کجا پروای ننگ و نام دارند — غریق عشق و مستان محبت
پناهی نیست جان عاشقان را — بغیر ظل دامان محبت

اگر خواهی مذاق عشق عاجز
بجان شو بندهٔ آن محبت

عهدم دگر به شیشه و پیمانه بستن است — چندی هنوز بر در ساقی نشستن است
خستم هزار بار دل از تیر غمزه ات — بازم هم آرزوی دگر بار جستن است
ساقی بیار باده که از غصهٔ دراز — در دل هوای از خودی بیش رستن است
خواهی که گل کند ز درون تو سوز دل — همچو سپند سوخته از جای جستن است

خاری اگر شکست بپای عاجز ا چه غم
بسیار خار در ره عشقت شکستن است

ردیف ث

وعدهٔ وصل کرد یار عبث
من ز حد برده‌ام انتظار عبث

من چو آئینه دل صفا دارم
یار دارد ز من غبار عبث

نیست عزم وفا ترا هرگز
یار من میکنی قرار عبث

تو جفا کرد و شنی وفا با وی
دل من برد آن نگار عبث

بی می و ساقی و مغنی و جام
هست این موسم بهار عبث

دوستش از بهر عدو پیش رقیب
کرد یارم ذلیل و خوار عبث

گل شگفته است و نعره زن بلبل
عاجز ما تو دل فگار عبث

گذشتی از سر مطلب چه باعث
بیاری شکوه هم بر لب چه باعث

نسوزد گر دلم از گرمی عشق
و مادم بر لبم یارب چه باعث

به بینم خانه ام بس تیره و تار
نیامد ماه من امشب چه باعث

اگر منظور تعظیم کسی نیست
کند بینائی قالب چه باعث

نه از خود رفت عاجز بر در دوست
رفتنش می نماید سبب چه باعث

ردیف جیم

عارضت از گل ستاند تخت و تاج　　زلف تو بگیرد از سنبل خراج
با گل عارض شمیم گیسویت　　از گلاب و مشک دارد امتزاج
تا به سیمین گردنت افتاد چشم　　آهوان بر دوشش می آیند باج
بهر آزار کشتگان چشم تو　　یافت جا گل گل ز نرگس درواج
نیست غیر از شربت دیدار دوست　　دردمند عشق را بهتر علاج
هر دلی کان آشنای زلف تست　　هست آنرا با غم و درد ازدواج

هست هر کس عاجز و محتاج او
یار ما با کس ندارد احتیاج

گر درین دنیای دون گشتیم ما هر بار هیچ　　بر نیاید هیچگاه کاری ازین بدکار هیچ
ما درین عالم بسی نقد وفا در باختیم　　جنس خوش در کف نیاوردیم این بازار هیچ
سربلندان جهان را زیر و بالا میکند　　نیست هرگز گردش این گنبد دوار هیچ
دل بباید بست با هر تار زلف آن نگار　　در گلو دارد بهمین رشته زنار هیچ

کس برون کشتی نیاورد است زین بحر فنا
عاجز ما اندرین ره گفتگو بسیار هیچ

ردیف حاء

یا بهم شد خوابگاه برآمد علی الصباح ساقی بیا بجام نگارین بریز راح

راحی که نور بخش دل اهل وجد و حال حاصل شود از آن بدل بسته انشراح

بگذار بت پرستی و زنار را شکن کردی چو گوش نغمهٔ حی علی الصلاح

زین سو کشد برهمن وزان سو بسبحه شیخ ای پیر می فروش خایم ره فلاح

عاجز تو می طلب که باده حرام
آن باده که در همه ملت بود مباح

ردیف خاء

سرزمین عشق باشد سنگلاخ هر کس اینجا کی تواند بست کاخ

عشق نخلی هست اصلش در زمین سر کشیده بر فراز عرش شاخ

کی شوم غافل من از عهد الست هست آوازش هنوزم در صماخ

دل بشوق منزلت از دست رفت ایها السلمی بگو این المناخ

عاجزا گر زنی کوسی بزن
در ره عشق است میدان فراخ

ردیف دال

گه سبزهٔ نوخیز شد و گه گل تر شد — آن شوخ بهر لحظه بهر رنگ دگر شد

گه مهر جهان سوز گهی ماه شب افروز — گه شمع شبستان شد و گه نور سحر شد

گه شمع و چراغ ره ارباب بصیر — گه نور نگاه دل اصحاب نظر شد

گه خضر جهان گرد و گهی چشمهٔ حیوان — گه کان جواهر شد و گه معدن زر شد

گه عرش و سما گشت و گهی حور و ملایک — گه جن و پری گشت و گه شکل بشر شد

گه لیلی و مجنون شد و گه خسرو و شیرین — گه صورت فرهاد شده تیشه بسر شد

خود بود و نبود دست ز خود و هم خبرش هیچ — شد واقف اسرار خود از خود چو خبر شد

ناگاه چو از خویش سوی خویش نظر کرد — از عالم اجمال بتفصیل گذر شد

القصه که در پرده نهان بود بخلوت — از پرده برون آمد و چون شیر و شکر شد

شد کاسته عاجز ز غمش همچو مه نو
چون بدر رخ افروخته آن شاه قمر شد

آن ماه چو از پرده بصد ناز برآمد — با عظمت و با شان و باناز برآمد

فرمود منم در دو جهان قبلهٔ خوبان — ارنی ز حبیبان همه آواز برآمد

آیا که منم خالق یکتای دو عالم — هر ذره بحق همدم و دمساز برآمد

در حضرت ما هر که گذر کرد باخلاص — چون مهر دل افروز سرافراز برآمد

باشوق و محبت که به راهم قدمی زد — دل باخته جان بازسر انداز برآمد

جانبر دل هر ذره بمقدار که کردیم — چون گوهر شهوار باعزاز برآمد

جز من که بود شبه و نظیرم بکمالات — ما را که دگر همسر و انباز برآمد

یارا نکه از چهرهٔ ما پرده گشاید — جز آنکه بما همدم و همراز برآمد

چون چهره برافروخت بوصفش دل عاجز
بانغمهٔ با چنگ و باساز برآمد

دلم بشگفد از خیال محمد — خوش آید مرا قیل و قال محمد

نثارش کنم نقد و جان دلم را — میسر شود گر وصال محمد

شود کامیاب آن لب و کام شیرین — که دارد حدیث خصال محمد

بود آب بر روی ریحان جنت — ز سرچشمهٔ خط و خال محمد

وجود دو عالم ز فیضان وجودش — بود رشحه از نوال محمد

زهی ساعت و منزل خوش که دروی — بود ذکر حسن و جمال محمد

الهی شود نیک انجام عاجز
طفیل محمد و آل محمد

دل و دین باخته در راه تو هشیاری چند — بیخبر گشته ز خود از تو خبرداری چند

نیست ممکن که دگر روی رهائی بینند
مانده در دام بلای تو گرفتاری چند

کار دشوار شده بر من حیران امروز
یار در بزم نشست با اغیاری چند

چشم رحمت بگشا ولب اعجاز نما
چون مسیحا بدرت آمده بیماری چند

خال و خط نیست بران عارض تابان چه کنم
که گرفتار زنار نه سبحه کاری چند

برد از دل من دید چو گلروی مرا
در رهم چند رقیبم نشد خاری چند

چند از ناز بپرسی تو ز ما خسته دلان
چند از دل شد کان شد دل افگاری چند

غمزه و ناز و ادا چین جبین تیر نگاه
در پی یک دل زارند ستمگاری چند

بحضور تو رسیدند سبکساران زود
همچو عاجز بدرت مانده گران باری چند

از چشم سرمه سایش طرفه اشارت آید
کان ترک مست امشب سوی من بغارت آید

جان و دلم ربوده هم صبر و دین و دانش
چون در سرای خالی آن پرشرارت آید

پیوسته می طپد دل آید مگر نگارم
از گوشه در و بام زیبان بشارت آید

عمریست بی جمالش دل خسته و حزینم
صد شکر باز یارم بهر عیادت آید

فرداکه در حضورش پیغام دل رساند
طفل سرشک ما را کار سفارت آید

بی می وصال دلبر کس را نشد میسر
از چشم مست ساقی پیهم اشارت آید

جام و صراحی و می خوش دارد عاجز شب
کانا پیر می فروشان بهر زیارت آید

دلم از کوچه زلف تو پریشان گذرد
بارها گر گذرد بار نه هراسان گذرد

مومن و کافر اگر پای درین راه نهند
کافر از جان گذرد مومن از ایمان گذرد

خضر تنها بسر چشمه گذشت از ظلمات
نتوانست سکندر که بسامان گذرد

قمری از جان گذرد سرو بگردد پامال
گر بسوی چمن آن سرو خرامان گذرد

هر که زین ره گذرد بی‌خبر از جان گذرد
مشکلی هست ازین راه که آسان گذرد

همچو عمر از سر هستی خود ش ای عاجز
مرد باید که بهر لحظه و هر آن گذرد

گر قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند
جان از سر نو باز شهیدان تو یابند

گرد سر و زلف تو بگردند غزالان
تا بوی سر زلف پریشان تو یابند

گردند ز جان سیر دگر هیچ نخواهند
گر تنگ دلان لقمهٔ از خوان تو یابند

زان نوک مژه گر سر زخمش بگشایند
صد با بدلم ناوک و پیکان تو یابند

برهم بزنند ار دل دیوانه ما را
پر حسرت و اندوه بیابان تو یابند

در جیب کند غنچه و گل نیز بدامان
گر شمهٔ از بوی گریبان تو یابند

یاران چو بجو بیند بمیدان محبت
گوی دل ما نیز بچوگان تو یابند

پیراهن جان چاک کنند از سر مستی
گر شیشهٔ از جام تو مستان تو یابند

روزیکه شود پرسش احوال شهیدان
خون همه عشاق بدامان تو یابند

آیند به بزم تو بهم خضر و مسیحا
آبی مگر از چاه زنخدان تو یابند

جویند بسی کوه و بیابان چو زلیخا
عاجز بدلت آن مه کنعان تو یابند

از دیده میرود مگر از دل نمی رود
ماه من از حجاب زمنزل نمی رود

کو صد هزار تیغ رسد بر سرش چو کوه
از جای پای عاشق کامل نمی رود

رفت آنچه رفت از دل محزون بوقت صبح
لیکن ز دل کرشمهٔ قاتل نمی رود

دور از تو چون شوم ز جفا کاری رقیب
حق از مقام خویش ز باطل نمی رود

گرمی مهر ریگ روان بحر موج خیز
لب تشنه باز از سر ساحل نمی رود

دانم یقین که گنج شهید است کوی تو
جانا دلم براه تو غافل نمی رود

هر نقش و خیال باسان رود ز دل
لیکن خیال یار مشکل نمی رود

باز ست چشم کشته تو بعد مرگ هم
شوق لقایت از دل بسمل نمیرود

هر کس رود بجای دگر بعد ارتحال

از کوی یار عاجز بیدل نمی رود

بالای تو بسرو قدان پستی آورد
لعل لبت به سنگدلان مستی آورد

تا بوسه ز عارض گلگون تو برد
زلف سیاه بین چه سبکدستی آورد

عیسی دمی که از نفس قدس مرده را
از راه نیستی بسر هستی آورد

قدت را از دو عارض گل بر آمد
لب لعل تو گل برگ تر آمد

نذارد سرو بستان بر و لیکن
ز بستان سرو قدت را بر آمد

بطرف عارضت سنبل دمیده
ز طرف سنبلت کوثر بر آمد

ترا تا از حسن و نوجوانیست
زمان لیلی و شیرین سر آمد

بهر روی تو خلد و خال هندو
بخلد اندر چنان کافر در آمد

چه جای عنبر تو آب حیوان
ز دندان در ز لعلت شکر آمد

از آن درج عقیق و تنگ شکر
بهنگام تکلم گوهر آمد تو تو

بشوخی بوسه لعلت بشوخی
پری از پرده سینا بر آمد

برنگ آبله پرخون دلم بود
نگاه تیز تو چون نشتر آمد

سپهرم چون باوج ماه وخورشید
مرا از جذبهٔ عشقت پر آمد

ربود از جا مرا همچو گیاهی
چو از عشق تو باد صرصر آمد

روان شد دل باستقبال دلبر
بدلداری چو سویم دلبر آمد

ازین بتخانه صورت پرستی
بعاجز پیکر تو خوشتر آمد

از مهر فروزنده تر آن مه شده باشد
بر جملهٔ حسینان جهان شه شده باشد

پوشیده شود گر زمن آن ماه جهان تاب
غم نیست چو لطفش گه و بیگه شده باشد

بی پردگی حسن او بی مصلحتی نیست
در پرده نه بی وجه موجه شده باشد

لطفش که فزون است بمن گشت یقینم
از حال دل خسته ام آگه شده باشد

دردیکه مراست بدل در دل او نیز
شاید که دلم را بدلش ره شده باشد

جز چاه زنخدانش نگیرد دلم آرام
ای کاش دلم غرق درین چه شده باشد

بی او نه قراری بدل و جان نه سکونی
چون من که چنین واله و گمره شده باشد

سوزد دلم از آتش عشقش که شب و روز
او نیز چو من سوخته گه شده باشد

بار غم عشقش که بهر دل بنهادند
گر کوه گران است ز غم که شده باشد

یارب چه بود ببخش ازین لت و کوبن
گر بندهٔ تو لایق درگه شده باشد

عاجز چه بری عمر بسر در شب غفلت
بیدار شوی زود سحرگه شده باشد

دهان اول از آب تسنیم شوئید
وزان بعد افسانهٔ یار گوئید
چه جوئید حوران و قصر بهشتی
لب لعل ساقی لب جوی جوئید
مگوئید از قصهٔ زهد و تقوی
حدیث می و جام و مطرب بگوئید
اگر هست شوق سلوک ره حق
بسجز راه میخانه راهی مپوئید

چو عاجز مخواهید گلزار کثرت
گلی از گلستان وحدت ببوئید

آب لعلت دلم هوس دارد
خواهش انگبین مگس دارد
گنج پنهانست غنچهٔ دهنت
که بران غنچه دسترس دارد
کی برد ره بگنج پنهانی
هر که اندیشهٔ عسس دارد
چون بیارد گل مراد بدست
هر که در راه خار و خس دارد
تا ببام سرای تو بپرد
جان من عزم هر نفس دارد
بازماند ز منزل مقصود
سالک ار فکر پیش و پس دارد

طلع کشجان شوق

کاروان رفت و ماند عاجز باز
بهر او ناله جرس دارد

یار دست بشفقت چه گران جانی من بود — از زندگی خود چه پشیمانی من بود
پیچ و خم زلفت چه سراسیمه دلم داشت — ز آئینه روی تو چه حیرانی من بود
در پیش نظر مصحف روی تو گشاده — بر آیت حسنت چه ثنا خوانی من بود
از تیغ هلال ابروت ای مهر جهانتاب — پیوسته شب و روز چه قربانی من بود
از نقل لب لعل و هم از شربت عناب — هر شب به می ناب چه مهمانی من بود
در بزم تو با صد طرب و ناز بهر دم — بر کشور مقصود چه سلطانی من بود
پیش رخ و زلف تو بهر شام و سحر گه — خوش بود چه کفر و چه مسلمانی من بود
بر چشم سیه مست تو از نرگس سیراب — چون دیده آهو چه گل افشانی من بود

در پای کرم جوش زد و من بشکر خواب
عاجز چه قدر غفلت و نادانی من بود

اگر نقش پای تو بر گل نشیند — ز حسرت مرا داغ بر دل نشیند
نهاده بدل دست بر گل نشینم — چو از ناز لیلی بمحمل نشیند
نجنبد ز جا کشته تو مبادا — غباری بدامان قاتل نشیند

چنان شاد مانند مستان بهشت — چو بر شاخ گلبن عنادل نشیند

دل شمع گردیش چو پروانه گردد — چو آن ماه کامل به محفل نشیند

کند کسب فیض از دل مهر چون مه — چو ناقص بکامل مقابل نشیند

شود دور از قرب صد با مراحل — که از یاد حق لحظه غافل نشیند

به صبر و سکون هر که خو کرد عاجز
به بحر محبت چو ساحل نشیند

امید خاطر امیدواران دیر می آید — بهنگام طلب از ابر باران دیر می آید

به باب اهل دولت صبر می باید گدایانرا — کلید قفل این گنجینه داران دیر می آید

زبانم بسته می گردد بهنگام دعا یارب — بلب حرف طلب از شرمساران دیر می آید

ندانم این چه حکمت هست با چندین عنایتهم — ترا رحمت بحال جان نثاران دیر می آید

مکن سیر گریبان آن دو زلف عنبر افشانرا — قرار اندر دل بیقراران دیر می آید

نباید داشت از خوبان امید مهربانیها — ترحم در دل این گلعذاران دیر می آید

نمی گردد شگفته زود سر گر طبع آزرده — بلی بعد خزان فصل بهاران دیر می آید

صلاح کار گر خواهی مکن تعجیل در پاسخ — جواب باصواب از پخته کاران دیر می آید

مشو رنجیده گر ناید جواب از عاجز بیدل

صدا از خسته جان دلفگاران دیر می آید

شبم چو قصهٔ زلفت بگوش می آید — ز آه و ناله دلم در خروش می آید

بیا ز نکهت زلف تو نافها بگشا — که هوش خفته ز بویش بهوش می آید

گذشت ماه صیام و رسید عید سعید — بعیش کوش منای و نوش می آید

بیار جام و صراحی که محتسب امروز — کدو بدست و سبوی بدوش می آید

بد و ز لعل تو از تار چنگ و ز لب جام — صدای نغمه زن و باده نوش می آید

بجرم سرکشیش ریز خون مینا را — وگرنه مفتی شهرم بجوش می آید

دماغ خویش سحر عاجزم معطر کن
ز کوی یار صبا گلفروش می آید

شب که روشن همه عالم زمه کامل بود — یار در پیش نظر بود و نظر غافل بود

خلوتی بود و می ساغر و باغ و لب جو — وقت خوش بود و همه اسباب خوشی حاصل بود

تا بگیرم سر زلفش که بیک جلوهٔ ناز — من دیوانه ز خود رفتم و او عاقل بود

در دلم بود زنم بوسه بر لعل لبش — بود بی پرده مگر شرم و حیا حایل بود

با همه قرب شدم حیف ز وصلش محروم — چه توان کرد که از خود خودیم زایل بود

یاد روزی که دلم تشنهٔ آب تیغش — پای کوبان بخوشی پیش وسیم قاتل بود

رفت عهدی که دلم محو همه باطل بود ‌‌ ‌ حق با و مایل وا و سوی بتان مائل بود

عالمی بود همه غرق بدریای وجود ‌ ‌ تشنه‌لب او زره جهل بسر ساحل بود

جذبهٔ لطف ازل سوی خودش باز کشید ‌ ‌ ور نه یکمشت غبارم بزمین قابل بود

غیر حق نیست دگر ظاهر و باطن عاجز
در دلت آنچه جز او بود همه باطل بود

بهر چمن که ز شوخی نگاه یار رسید ‌ ‌ پرید رنگ خزان موسم بهار رسید

زوال حسن شد و خط بروی یار رسید ‌ ‌ برفت نشهٔ می نوبت خمار رسید

بماهتاب بده آفتاب گلگون را ‌ ‌ ببزم ساقی من ماه گلعذار رسید

ستم که بود بخاطر خیال مهر خوش ‌ ‌ سحر چو دولت بیدار در کنار رسید

نه عارض است درخشان میان حلقهٔ زلف ‌ ‌ بدست مار سیه لعل آبدار رسید

دمید گرد دهانش بنفشه و سنبل ‌ ‌ بروی چشمهٔ حیوان چه مور و مار رسید

بیک نگاه دلم شد اسیر گیسویش ‌ ‌ بپای خویش درین دام این شکار رسید

دلی که داشت نهان رنگ عشق همچو حنا ‌ ‌ پس از خرابی بسیار تا نگار رسید

خوش است عاجز ما پیشه خاکساری کند
صفا پذیر شد آئینه چون غبار رسید

در زلف تو پیچ و تاب تا چند
بر عارض تو نقاب تا چند

از چهرهٔ خود نقاب بر کن
خورشید ته سحاب تا چند

جانم بلب آمد از جفایت
این گرمی آفتاب تا چند

یک لحظه دلم نگیر و آرام
در عشق تو اضطراب تا چند

بر آتش حسنت ای جفا جو
مرغ دل من کباب تا چند

سویم نکنی نگاه از شرم
از محرم خود حجاب تا چند

از بادهٔ جام نرگسینت
این هستی من خراب تا چند

زود آکه بیاد چشم و رویت
دو دیدهٔ من پر آب تا چند

بکشا گره ز زلف مشکین
این عقده ناصواب تا چند

شام و سحر از بلای دوری
دل سوخته عذاب تا چند

جان در دهد از هوای وصلت
در عشق تو شیخ و شاب تا چند

از حسن بسوی کس نه بینی
بد مستی این شراب تا چند

پیچیده بسر هوای نخوت
ای بود تو چون حباب تا چند

زین گونه مشو ز چرخ غافل
این نغمه و این رباب تا چند

عاجز ره دیگر است در پیش

برخیز ز خواب خواب تا چند

آنانکه دل بگلشن این دهر بسته اند
چون گل شکسته خاطر و در خون نشسته اند

آزادگان ز فیض تجرد مثال سرو
ز اندیشهٔ بهار و خزان نیک رسته اند

آخر بسی ز کمال بنقصان چو مه رسند
ارباب زر کلاه بگردون شکسته اند

نازک طبیعتان بهزاران قیود هم
مانند بوی گل سبک از جای جسته اند

صافی دلان ز غیر نجویند آبرو
گوهر صفت ز چشمهٔ خود روی شسته اند

از اهل زر چو ما را امید صلاح نیست
این رشته ها ز خیر سراسر گسسته اند

در دور ما کسان که بجود نقد دین برند
ذی عقل و فهم و صبا رای خجسته اند

بیوجه نیست خستگی عاجز ای نگار
دانند که جلوه گاه تو دلهای خسته اند

خوبان که زلف بر رخ تابان شکسته اند
پرواز رنگ بلبل و پروانه بسته اند

فی زلف یار پیش رخش دست بسته اند
کافر پی تلاوت قران نشسته اند

باهم که زلف و عارض او عهد بسته اند
پیوسته قدر سنبل و گل را شکسته اند

دل را بتار زلف شب تار بسته اند
زنار را بدانه سبحه شکسته اند

برچرخ هفتمیست دماغ مریض عشق
این جا مسیح هم باد ب دست بسته اند

در عهد ما به نیک و بدی نیست امتیاز ‌ ‌ ‌ در چشم مردم از مژه خارهی شکسته اند

از شیرخوردگان نتوان مطمئن نشست ‌ ‌ ‌ کم مایگان مثال شرر پای جسته اند

آبی بسوی کوثر و تسنیم می برند ‌ ‌ ‌ از چشمهٔ که لعل لب یار شسته اند

عاجز میان خیل حسینان مجوی ربط
این گوهران رشته الفت گسسته اند

یارب بدام زلف کسی مبتلا مباد ‌ ‌ ‌ هان صد بلا بباد مگر این بلا مباد

هستم ز عمر محو جمال پری وشی ‌ ‌ ‌ همچو من جنون زده کس هیچ جا مباد

کارم فتاد با بت بیرحم و سنگدل ‌ ‌ ‌ چون شیشهٔ شکسته دلم بر ملا مباد

رنگ حناست در کف پایت که خون دل ‌ ‌ ‌ آتش برای قتل منت زیر پا مباد

حاصل مرا بسایهٔ زلف تو دولت است ‌ ‌ ‌ هرگز دلم بخواهش ظل هما مباد

من بر وجود خود خط باطل کشیده ام ‌ ‌ ‌ فرش زمین بس است مرا بوریا مباد

دارد چه قدر هستی من با وجود تو ‌ ‌ ‌ جائیکه آفتاب نماید سها مباد

در جرم عشق هرچه سزا میدهی سزاست ‌ ‌ ‌ لیکن من شکسته دل از تو جدا مباد

غفلت از انچه هست بهر دو جهان رواست
عاجز فراموشیت زیاد خدا مباد

سرم جز عشق تو سامان ندارد — دلم جز درد تو مهمان ندارد

گذشتن از سر کونین آسانست — گذشتن از سرت امکان ندارد

بکش گر کشتنم خواهی میندیش — که خون عاشقان تاوان ندارد

نشاید زیست کس بی یار رهبر گز — اگر یاری ندارد جان ندارد

بکوش اندر علاج من مسیحا — که درد بیدلان درمان ندارد

نظر کردم بسی خوبان عالم — که چون تو دلبری دوران ندارد

چه گوید با تو عاجز قصهٔ عشق
چو زلفت قصه اش پایان ندارد

وجودم زمین و زمانی ندارد — بجز لامکانی مکانی ندارد

پرد مرغ جانم چو از باغ هستی — بجای رسد کاسمانی ندارد

چنان خورد جان و تنم شور الفت — چو کان نمک استخوانی ندارد

فلک گر شود مهربانت چه حاصل — که خوانش بجز خشک نانی ندارد

بدست لئیمان زر و سیم گویا — زبانیست لیکن بیانی ندارد

دلی کاندران نیست بوی ز بخشش — بماند بجسمیکه جانی ندارد

کسی هی درین عهد کو یا الهی — که عنقاست نامش نشانی ندارد

کجا گیرد آرام عاجز دل من
که چون برق و باد آشیانی ندارد

روشن‌دلان خاک‌نشین طرفه پایه اند
مانند شمع مجمع نورانند و سایه اند

زلف نگار بر رخ تابان چو سایه اند
این میکشان عرش‌نشین سر بپایه اند

بیمایگان مثال حباب اند سربلند
پیوسته سرنگون چو صدف اهل مایه اند

این نوخطان که مایه کبر و غرور اند
از حسن عارضی بسرای کرایه اند

تا بیخردان بتربیت اهل خرد شوند
ارباب فیض در حق شان شیر و دایه اند

عاجز ضیا طلب ز رخ و رهنمای خستگان
خورشید و ماه از دل ایشان کنایه اند

به بزم میکشان چون ترک مستانه می آید
صدای الامان از شیشه و پیمانه می آید

فرو هشته بعارض همچو ترکان کاکل مشکین
بقصد خون من آن آشنا بیگانه می آید

خدا را ای جفاگستر مکن آرایش زلفت
ز هر مویش برون صد جان ز زخم شانه می آید

کدامی کشته الفت درین خاک است آسوده
که بوی انس پیوسته زین ویرانه می آید

نظر کردم بسوی حلقه زنجیر مجنون را
که آواز مبارکباد از هر خانه می آید

اگر آید عشق بی‌پروا نماند عقل کس بر جا
ز جا هوشیار بر خیزد اگر دیوانه می آید

نخواهم داد یک ذره ز درد جان غمگینم
بهای دو جهان عاجز اگر بیجا نمی آید

بر روی میکشان در میخانه بسته اند | مستان یار ساغر و مینا شکسته اند
دزدیده تا نظر نکند سوی میکده | تار نگه بدیده مردم گسسته اند
در پیش مردمان صف مژگان یار نیست | ترکان گرفته نیزه بکف دسته بسته اند
این غنچه ها ز شمع حدیث دهان یار | از انفعال سر بگریبان نشسته اند
در راه پیش گوهر دندان چه آبرو | الماس و انها جگر لعل خسته اند
خوش طینتان ز دست خود آزار میکشند | گل را به بین به پهلوی آن خار رسته اند
آنانکه غیر یار ندارند در نظر | از فکر رنج و راحت دارین رسته اند

اشعار عاجز است چه شیرین و پاک صاف
گویا به آب کوثر و تسنیم شسته اند

در سینه آئینه اگر آب صفا داده اند | عکس رخ جانان بلی چون مهر ضیا داده اند
پیچیدگی دلها ز رسته زلف او | مفتاح کشایش را در دست صبا داده اند
در ناخن تدبیر هم صد حکمت حل کرده | گر عقده لا حل را در بند قبا داده اند
آثار خرابیها در کوچه این هستی | آبادی راحت را در شهر فنا داده اند

آب لب جانانان گردید نصیب من / ای خضر شما را هم کز آب بقا دادند

از فیض شب زلفش در حال پریشانی / تاثیر سحرگاهان در آه رسا دادند

بر هر که فتد چشمش جان بر نشود هرگز / در پنجه مژگانش نیروی قضا دادند

تا از پس مردنها هم پیوسته بود صحبت / از خون شهیدانش رنگی بحنا دادند

از عارض رنگینش رنگی برخ گلها / بوئی ز سر زلفش در مشک ختا دادند

ارباب ادب را شد در چشم نکو قدری / بر زانوی مهرویان جا آئینه را دادند

در کار نمی آید زهدیکه نمایان ست / صید همه تن مرده در دام ریا دادند

در عشق بتان ایدل زنهار مشو پابند / دردی نرهی دردی در جام ولا دادند

از مسند شاهانه روشن نشود باطن / آئینه دلها را از خاک جلا دادند

رسوائی و بدنامی انجام محبت دان / این نقد زیانکاری در جیب وفا دادند

در گوشه چشم او صد گونه تغافلها
یادش بدل عاجز هر صبح و مسا دادند

ماهرویان سکی بزر یاری خرند / جنس جان از نقد دیداری خرند

طرفه تر اینکه بیک ناز و ادا / از نگاه مست هشیاری خرند

گر کنند از گوشه چشم التفات / همچو من صدها گرفتاری خرند

از تکلم وز تبسم در چمن — بلبل و گل بلکه گلزارے خرند

نیست با رنگین بتان پر غرور
ہیچو عاجز عاشق زارے خرند

خنده ات آواز قلقل میدہد — گریہ من جوشش مل میدہد
کے بجام مے برم دست نیاز — لطف ہر در صورت گل میدہد
در شب ہجران خیال زلف یار — پیچ و تابم ہمچو سنبل میدہد
میدہد دشنام یارم صد ہزار — بوسہ گر از تغافل میدہد
کے ہم آغوشم شود آن گلعذار — بر دلم داغے چو بلبل میدہد

عاجزا در گلستان دکن
نغمۂ تو لطف آمل میدہد

اگر بسیر چمن در آئی گلش بشوق تو بر کشاید — شود بزلف تو بند دلہا کہ بہر پرواز پر کشاید
بی بشارت صبا زہر سو کیسہ غنچہ زر برآرد — کہ شبنم آلودہ خجالت ز دیدہ درج گہر کشاید
بہ پیش حال من بیائی تو ہیچ گاہی بغفلتے ہم — اگرچہ چشم بر انتظارم برنگ نرگس نظر کشاید
بیا تو بیا کہ درد و غم عشق چہ خوف قید داری — چرا نشیند برون در کس چو صاحب خانہ در کشاید
نگاہ مستت براہ عشقم بخون کس کمر ببندد — چہ پیام ورزتم شود مقابل کہ ترک گردون کمر کشاید

زهی نگار حسن که هر جا سے از پای در آید
اگر رسد تا بشام زلفش نگاه رخت سفر گشاید

همه کمالات تو ختم گشته سلطان دین و دنیا
گرامی حالت در حضورش که باب فضل و هنر گشاید

چه حسن بی حد چه خلق آدم چه جذب و شوق
شود به یک التفاتش پیدا اگر بلطفی نظر گشاید

بگویم از حال خود کماهی چگونه در هجر بست تا با
نه ابر تنها بمن بگرید که بحر هم چشم تر گشاید

زعاجزی دل حزینم چه وصف شایسته تو آید
براه حیرت پی تماشا سپهر چشم سحر گشاید

رود سر خود نهاده بر کف چو سوی آن شهسوار آید
اگر نیاید بکار جانان دگر سر من چه کار آید

بیا که مستانه در هوایت برون دل از جسم زار آید
فتاده صد جا براه شوقت برنگ مست خمار آید

بدین تمنای بی نهایت که تا رسد خود بصید گاهش
بر آید از جسم مرغ جانم مگر بقصد شکار آید

صبا پریشان نمود شاید غبار صحرای خلد یثرب
ز شستش جهت در دماغم امشب که بوی مشک تتار آید

زهی شهنشاه ملک بطحا که هر دو عالم به بارگاهش

گرفته در دست نقد جانها بشوق بهر نثار آید

ز فیض وجود تو هست شاها که بحر و کانها خزینه دارند

که گوهر افشان ز کوه و صحرا مدام ابر بهار آید

به درگهت ای شه مکرم بدین امید است جبهه سائی

بناز دامن کشان غلامت بخلد روز شمار آید

گذشت عمرم بانتظاری گهی جمالش نظر نیامد

بدین فراق دراز یارب چگونه در دل قرار آید

همین تمناست یا الهی که عاجز خسته دل بمحشر

مثال آئینه مصفا بخاطر بی غبار آید

بهر نماز قبله ام آن رو شود نشد — محراب سجده ام خم ابرو شود نشد

شب تا سحر بحسرت دیدار او گذشت — زانسو نگاه یار باین سو شود نشد

خون خورد گل بغنچه گریبان نمود چاک — با غنچه دهانش که همبو شود نشد

سنبل ز غم شکست و بسی پیچ و تاب خورد — هرچند خواست همسر گیسو شود نشد

آورد جمع بوی گل و مشک تر نسیم — با بوی زلف یار سر مو شود نشد

آموخت گرچه ناز و ادا دلبری پری — در حسن اعتدال که چون او شود نشد

میخواست با شوخی رفتار همقدم — با تیزی سمند او آهو شود نشد
یارم بدام زلف نهان در کمین من — من در کمین یار که قابو شود نشد

کردم بسے سجود نمودم بسے نیاز
عاجز که قبله ام سر آن کو شود نشد

هر که در کوی تو ای قبلهٔ پاکان گذرد — همه تن پاک شود گر همه عصیان گذرد
شوق افزون شود و ذوق بگردد کامل — گرچه صد ره گذرد باز بارمان گذرد
کافری گر گذرد زود مسلمان گردد — چیست ایمان شود ار سست مسلمان گذرد
چه عجب گر نشود زخم درونم ناسور — دلم از لذت درد تو ز درمان گذرد

ای شهنشاه دو عالم به تمنای درت
این گدا عاجز تو از در شاهان گذرد

تیر تو بدل شکست و سرش در جگر بماند — آتش خموش گشت بگلخن شرر بماند
آن آب تیغ تیز که بر فرق من زدی — بار از سر گذشت و ترا تا کمر بماند
یاد منت ز دل برفت و خیالت نمیرود — درد و دلم نماند مگر درد سر بماند
از آتش فراق تو جان و دلم گداخت — گشتم روان چو آب مگر چشم تر بماند
از نام نیک ظن نبری کز جهان شدی — برکنده شد نهال وجودت ثمر بماند

دیوانه عاجز نیست بیاد پری وشی
از سر گذشت سایه اش اما اثر نماند

چو از خود رفتی دیگر چه باشد
اگر غالب شوی بر نفس کافر
زنی بر هم زمین و آسمان را
نباشی سر بکف چون در ره دوست

دُر و مرجان زر و گو هر چه باشد
دری شیر خدا این اژدر چه باشد
چو شیر حق در خیبر چه باشد
چو از جان در گذشتی سر چه باشد

بهر نانے بباید ساخت عاجز
بدفع جوع خشک و تر چه باشد

یادم ز سرو قد تو شمشاد میدهد
ریزد بخلق الفت تو آبروے من
از دام و دانه که مرا میکند اسیر
صد شکر حق که با همه منت به تشنگان

گل هم ز رنگ و بوی رخت یاد میدهد
خاکم هواے زلف تو بر باد میدهد
یادم ز خال و زلف تو صیاد میدهد
یک جرعه ز آب تیغ تو جلاد میدهد

عاجز بحسن دلکش و شیرین شمایلت
پیوسته جان بصورت فرهاد میدهد

دیوانه تو جامهٔ هستی خود درد
زین ره مگر به بزم وصال تو ره برد

جانم فدای عاشق جانباز بی نیاز
ملک دو کون را بجوی هم نمی خرد

در آرزوی وصل تو درد و غم ترا
جان و دلم بجان و دل خویش پرورد

کو مدعی عشق که بهر نثار دوست
نقد روان جان سر بازار آورد

هر کس ز وصل یار خورد بادهٔ نشاط
عاجز ز هجر دوست غم و غصه میخورد

خیال صورت جانان حیات جاودان بخشد
هوای زلف مشکینش بدل تاب و توان بخشد

زلال لعل میگونش دهد جان در تن مرده
توانائی مریضان را دو چشم ناتوان بخشد

گوارا نیست بی رویت مشتاقان تو یارب
اگر قصر شهان بخشد و گر حور جنان بخشد

بدیدار تو محتاج است هردم مبتلای تو
کجا پروای آن دارد که او را این و آن بخشد

بیا در میکده زاهد بخلق ار آبرو خواهی
بچهره آب و رنگ گل ز می پیر مغان بخشد

گدای کوی جانان شو اگر عز و شرف خواهی
که هر یک ذرهٔ راهش بسر تاج کیان بخشد

چه غم این چرخ بی رحم اگر نامهربان باشد
که مقصود دل عاجز فدای مهربان بخشد

ز جدائی تو تا کی دل من صبور باشد
تو بگو که می پسندد که ز یار دور باشد

چو تو یار باوفائی بتلاشت است جانم
ز رفیق ناموافق دل من نفور باشد

همه آرزوی ماهست که در حضور باشیم
مگر آنچه یار خواهد شدنش ضرور باشد

تو بطور جلوه کردی که ز هوش رفت موسیٰ
ز تجلی تو بر دل چه مرا شعور باشد

چه کند بدوری تو دل خسته عاجز ما
همه دولت سعادت بدر حضور باشد

اے ز حسنت عشق پیدا میشود
عاشقی هر جا هویدا می شود

هر که بیند روی خوبت بیگمان
عاشق و مفتون و شیدا میشود

آفتاب حسن تو بر هر که تافت
چون مه انور سراپا می شود

مرغ جان را گر د شمع عارضت
صورت پروانه پروا می شود

ز آتش عشق تو در سوز و گداز
عاشق تو شمع آسا می شود

از خرامت می شود پامال خلق
وز لب تو کار احیا می شود

می نشیند با ادب پیش تو جام
سرنگون پیوسته مینا می شود

کے رسد بر منزل مقصود خویش
زانکه ره هر که پس پا می شود

در طریق عشق در اول قدم
جان نثار و وقف سرها می شود

عاشقانرا در حضور از ذوق مرگ
بارها مردن تمنا می شود

گر رهی عشاق را خلد برین
بے جمالت کے گواره می شود

پیشو و چون سرو آنجا سر بلند	سر نگون هر کس که اینجا می‌شود

نیست تنها عاجز از توفیق یاب
مستفیض از توکل اشیا می‌شود

مذاق عاشقی هر دل چه داند	گداز شمع آب و گل چه داند
نداند هر که راه آشنائی	مقام و موقف و منزل چه داند
فراغ خاطر آگه دلان را	گرفتار بلا غافل چه داند
حلاوت های آلام شب هجر	بروز وصلها واصل چه داند
نیاز پاکبازان رهِ عشق	بناز و غمزه ها مایل چه داند
چه دولتهاست حاصل عاشقان را	دل بی حاصل جاهل چه داند
غریق بحر عشق و درد و غم را	کسی کو بر سر ساحل چه داند
مشقتهای جان بازان چالاک	فرو مانده بگل کاهل چه داند

بگو عاجز ز سرّ عشقبازی
دلی کز اصل خود غافل چه داند

ای ز رویت جان معطّرا می‌شود	دل چو آئینه مصفا می‌شود
میروی سوی چمن و ز عارضت	گل چو بلبل بر تو شیدا می‌شود

از خرام سرو نازت در چمن — رونق گلشن دو بالا می‌شود
بیشو و از چشم و غالت فتنه ها — وز قدت هنگامه بر پا می‌شود
در حضور قد بالایت ز شرم — بس خمیده سرو رعنا می‌شود
جان پاکان در خم ابروی تو — سجده آرا جبهه فرسا می‌شود
مردمان را زیر طاق ابرویت — همچو ماه نو تماشا می‌شود
چون کنم وصف دهان تنگ تو — راز پنهان آشکارا می‌شود
سر کند چون قصهٔ زلفت کسی — در سر زلف تو شبها می‌شود
هر کرا بر زلف تو افتاد چشم — در سر او جوشش سودا می‌شود
هر کجا بوی سر زلفت رسد — خاک آنجا مشک سارا می‌شود
از غبار سرمهٔ خاک درت — کور مادرزاد بینا می‌شود
می وزد از کوی تو باد نسیم — پر ز عنبر کوه و صحرا می‌شود — گرو ورزد
پادشاهان را به حرمت بانشست — کی گدایانرا گذارا می‌شود
عاشقان را در غمت از خون دل — سینه کان و چشم دریا می‌شود
هر که شد امروز زیر سایه‌ات — او بظل عرش فردا می‌شود

وصف تو عاجز نه تنها میکند

ذکر اوصاف تو هر جا می شود

گر ترا با همه کس مهر و صفا خواهد بود
مهربان بر تو خدا روز جزا خواهد بود

دولت حسن تراهست گر بجان دل کس
روز افزونی دولت بدعا خواهد بود

خدمت اهل صفا کن که پی دفع بلا
مدد از همت مردان خدا خواهد بود

مثل جان اهل نظر یار و عزیزش دارند
همچو آئینه که با صدق و صفا خواهد بود

سرنگون باش که آئی بسر تربت ما
که زیارت گه ارباب حیا خواهد بود

زاهدا غره مشو روز جزا گر سبهی
کس ندانست که در دست کرا خواهد بود

بقیامت مجوی زهد ریائی نخرند
کار آنجا همه بی روی و ریا خواهد بود

جرعه ریز بجام کرم ساقی ما
تا ابد حلقه بگوشش تو گدا خواهد بود

چند پرهیز کنی از من بیدل روزے
دست من در خم آن زلف دوتا خواهد بود

نکهت زلف تو امروز نیارد فردا
منتظر بر در ما باد صبا خواهد بود

بوسه لعل لبت ده بخدا عاجز را
که دعاگوی تو مصروف ثنا خواهد بود

براه تو نام و نشانے که دارد
نشان زبان و مکانے که دارد

گذشتم بعشق تو از دین و دانش
بجانم بهر جسم و جانے که دارد

بیا در بزم ای گلستان خوبی / برو بیت سر گلستانی که دارد
بوصف دهان تو غنچه دهانان / زبان بسته گویا دهانی که دارد
برد جان و بخشد دگر جان تازه / بدین وصف تیر و سنانی که دارد
بظاهر عتاب و بباطن تلطف / که یار چنین مهربانی که دارد
توئی هست مقصودم از هر دو عالم / به پیش تو میل جهانی که دارد

بغارت بهر جنس هستی عاجز
بخانه درو پاسبانی که دارد

هر کس که چشم خود بجهان باز میکند / همچو حباب رخت فنا ساز میکند
آسایش دو کون سجود میکند حرام / در راه عشق هر که تگ و تاز میکند
بر ملک و مال دولت دنیای دون مجاه / بیهوده هست آنکه سر ناز میکند
مرد خبر آنانکه در انجام کار خویش / اول نظر همیشه در آغاز میکند
بردار زود پنبهٔ غفلت ز گوش هوش / هر دم اجل به پیش ویش آواز میکند
دانی که نقد وقت بود دولت حضور / آنرا که باز کیسهٔ این راز میکند
پیوسته عرض حال تو در پرده میکند / دانا کسی که خوف ز غماز میکند
پروای ملک و دولت و ملت کرا بود / جان را نثار عاشق جانباز میکند

هر یک بهر یکے نظرے میکند ولی
عاجز نظر بآن بت طناز میکند

سحر چو نکهت مشک تتار می آید — مرا خیال سر زلف یار می آید
بهر کجا که کند جلوه آن گل رعنا — به پای بوسی حسنش بهار می آید
بیا به سیر چمن دام زلف را بکشا — ز پای خویش بدامت شکار می آید
برون ز خانه دل زد و ناشکیبائی — قرار جان دل بے قرار می آید

نگاه دار دلت را ز غمزه اش عاجز
که تیغ ابروی قاتل بکار مے آید

به میخانه رندان پر جوش آیند — نه سالوسیان ریا کوش آیند
دهند از مے زهرآلوده اینجا — که تلخی چشان بلا نوش آیند
نه هر کس بود در خور مے پرستی — درین راه از خود فراموش آیند
همه خام کاران پر جوش و مستی — برون زود از خواب خرگوش آیند
مگر جرعه نوشان جام محبت — محالست تا حشر در هوش آیند
بخور باده بے غم که مفتی و محتسب — به پیر مغان حلقه در گوش آیند
پے خدمت پیر میخانه هر شب — غزالان مشکین قدح نوش آیند

عجب نیست بهر تماشا درینجا — سر شام زهاد رو پوش آیند
اگر آیند در بزم رندان میکش — بکف جام و مینا در آغوش آیند
بحسرت به بینم در میکده را — که یاران از آن مست مدهوش آیند

خنک عاجز آنانکه بر شمع روشن
چو پروانه سوزند و خاموش آیند

آنانکه دست خویش بجام و سبو کنند — پیوسته زابروی خود اول وضو کنند
دورند از طهارت ارباب قیل و قال — دل از آب دیده خود شست و شو کنند
ظاهر اگرچه پشت سوی کعبه در نماز — باطن بصد نیاز سوی قبله رو کنند
بندند با خلوص دل احرام کوی دوست — بهر طواف آن بادب سرو کنند
کوه تحمل اند محل حوادثات — صبر و رضا و همت و تسلیم خو کنند
چون گل شگفته خاطر چون شمع خنده رو — مانند غنچه بسته دهان گفتگو کنند

عاجز ترا که با همه کس هست صلح کل
طوق محبت تو همه در گلو کنند

زعکس عارضت گل آفریدند — ز تاب زلف سنبل آفریدند
زآب لعل تو مل آفریدند — ز صوت قهقهه قلقل آفریدند

ز دود آه من شد شکل بلبل
ز خالت چشم بلبل آفریده شد

ز روی روشنت صبح سعادت
سپیدی رنگ گل آفریده شد

خرد حیران ز خال و روی و زلفت
ز چشم آن لاله سنبل آفریده شد

ز قیمت بهره ور دنیاست عالم
ترا سرچشمه گل آفریده شد

ببیند اول آن چاه ذقن را
وزان پس چاه بابل آفریده شد

چه گوید عاجز از نادانی خویش
که از عکسش تجاهل آفریده شد

خوش زمانیکه مرا پیش نظر روی تو بود
سجده گاه دل و جان طاق دو ابروی تو بود

صبح تا شام مرا لب و حدیث لب تو
شام تا صبح همه قصه گیسوی تو بود

گر تماشای گل عارض خندان چو بهار
تشنه و نظاره دو نرگس جادوی تو بود

چاشنی گیر نصیب دهنت کام و زبان
کام جویا دل من از قد دلجوی تو بود

بود چشمان تو غارتگر کالای خرد
بند پای خردم سلسله موی تو بود

رهبرم بود سوی کفر دو زلفت کافر
ره نمایم سوی اسلام دو مه روی تو بود

روی تو قبله جان بود از آن روی قلم
سوی قبله نماز همه سو سوی تو بود

دلا تاج سرم بود خس و خار رهت
آبرو هم مرا از خاک در کوی تو بود

دل خسته بود و قلم از غم دیگر آزاد
خوش دلم غنچه گل تازه از بوی تو بود

بندهٔ خاک درت بود نه تنها عاجز
عالمی حلقه بگوش تو ز خوش خوی تو بود

منظور رنج عاشق رنجور داشتند
معشوق را که از نظرش دور داشتند

آن شاه را چو مهر پر از نور داشتند
هر دو جهان ز نور او معمور داشتند

با دیده برد خاک ز کویش براه فخر
بر تخت و تاج قیصر و فغفور داشتند

دادند بوی مشک بنقش ختن ختن
در عارضش جمال دو صد حور داشتند

خوش پیکرش بقالب هستی که ریختند
اصلش ز مشک و عنبر و کافور داشتند

بسیار دولت است که دادندی
صد با سعی نیز نه منظور داشتند

از فرق او که ظلمت شب را دو پاره کرد
راهی ز نور در شب دیجور داشتند

پیوست سوال با محمد نصیب شد
موسی که آرزو بسر طور داشتند

دلها که هست جلوه که دوست از ازل
آئینه وار صاف پر از نور داشتند

گرد نمو آتش بر دل رندان می پرست
راز یکی از ملائکه مستور داشتند

آنرا که راز دوست نمود است آشکار
فرقش بدار چون سر منصور داشتند

دیوانگان سوخته جان را بنار عشق
از دار و گیر شرع بسا دور داشتند

سر میزند ز آبلهای درون من
آن نشتری که در سر انگور داشتند

عاجز ترا سرور بدل دم بدم فزونست
از باده شبانه چه سرور داشتند

جهان بی روی او دیدن نشاید
ز باغ عیش گل چیدن نشاید

بتی بی آبرو دیدن نشاید
گل بی رنگ و بو چیدن نشاید

در آن گلشن که بوی نیست از عشق
بسان سبزه روئیدن نشاید

بی آزار مردم همچو گردون
بگرد خلق گردیدن نشاید

بسان غنچه میباید تبسم
بشکل برق خندیدن نشاید

براه عشق باید کوه تمکین
چو که از باد جنبیدن نشاید

بلا نوشند رندان تا قدح خوار
بخفتند سوی شان دیدن نشاید

ملامت کش بود مانند مجنون
ز لوم خلق ترسیدن نشاید

تحمل بایدت عاجز بهر حال
چو بید از باد لرزیدن نشاید

ناگاه مرا بدست کافر نظر افتاد
دین رفت و دلم نیز بپایش بسر افتاد

تیغ از کمر افتاد ز دستم سپر افتاد
آنگه که نگاهم بسیاهی بسر افتاد

افتاد نگاهم چو بران چشم سیه مست
ساغر ز کفم رفت و مینا ز بر افتاد

یا رب چه بلاییست بجان و دل عاشق
کان سنبل مشکین ز سرش تا کمر افتاد

جان بسته شود این دل مجروح نگاهش
هر زخم که افتاد بر آن کارگر افتاد

چشمیکه بهم گشته بنظاره رویش
چون برقع بر انداخت یکی بر دگر افتاد

ماهی شده بیتاب و سراسیمه شد آهو
آوازه حسنش چو در بحر و بر افتاد

رفتی تو ز پهلوی من و طفل سرشکم
در شوق تو از خانه چشمم بدر افتاد

داند بیقین آنچه بجان و دل من رفت
هر سوخته جانیکه درین رهگذر افتاد

از آفت آن قامت آشوب قیامت
در عرصه عالم چه بلا شور و شر افتاد

در عشق جهان سوز تو از سوز درونم
تبخاله بلب آبله ام در جگر افتاد

عمریست که از هستی او را خبری نیست
عاجز بره عشق جهان بیخبر افتاد

با نی بیچاره عاجز عشق بازی میکند
بنده پرور از عنایت جان نوازی میکند

بیدل خسته درون را از نگاه مرحمت
مرهمی بر دل نهند و چاره سازی میکند

فاسق صد ساله گم کرده را از عین لطف
طاق ابرو مینمایند و نمازی می کنند

ما چه عشق چهره دستش سر فرو آریم ما
پس بپامالی ما چون ترک تازی میکند

عاشق دل سوز را در هجر از شب تا سحر
شمع آسا پای بند جان گدازی میکند

گر ز عاجز رو بگردانند می زیبد ز ناز

پادشاهان از گدایان بی‌نیازی می‌کنند

آن سنگدل ز سینه برون کین نمیکند | گاهی گشاده ابروی پرچین نمی‌کند

بیند جمال خویش در آئینه وز غرور | سویم نگاه آن بت خودبین نمیکند

ریزد به یک نگاه دو صد خون بیگناه | خوف خدا و پاس دل و دین نمی‌کند

بر تیغ دست می‌برد اما ز فرط عار
رنگین ز خون عاجز مسکین نمیکند

همسری با لب تو برگ گل تر نکند | سعی مساوات بآن قند مکرر نکند

بیخود و مست بیک شیشه کند لیک | آنچه لعل تو کند بادهٔ احمر نکند

تشنهٔ لعل تو دانم بیقین روز شمار | با همه تشنه لبی میل بکوثر نکند

مژه و ابروی تو آنچه کند با دل خلق | تیر و شمشیر و تبر نیزه و خنجر نکند

گر به بیند به چمن سرو قد و لاله رخت | کس نظر سوی گل و سرو صنوبر نکند

گر فتد عکس جمال تو بمرآت خیال | تا ز بیرنگی و بتکده و ازد نکند

بیدلی کیست که افسانهٔ من کرده بگوش | آه از دل نکشد دیدهٔ تو تر نکند

قطرهٔ اشک من از قطرهٔ نیسان کم نیست | نیست ممکن که صدف گیرد و گوهر نکند

اینچنان صاف بده ساقی من تا همه عمر | طبع ما باز غم و هر مکدر نکند

میکنی انچه باین عاجز مسکین و غریب
با کسی هیچ جفاکار و ستمگر نکند

دل گوهر لعل لب خوش آب تو خواهد
جان نرگس بدمست شکرخواب تو خواهد

دل داده ابروی جفاجوی ستم کیش
زخمی بدل از تیغ سیه تاب تو خواهد

کعبه ز رخ دلکش زیبای تو دارد
سجده بخم ابروی محراب تو خواهد

از درج دهان حقه لولوی تو جوید
از لولوی تر گوهر نایاب تو خواهد

تا کشتی هستی بکند غرق بجستی
از زلف سیه حلقه گرداب تو خواهد

تنها بشب تیره دران خانه تاریک
تابی ز رخ دلکش مهتاب تو خواهد

نرگس بچمن دیده بدیدار تو واکرد
بدمستی خود گل ز می ناب تو خواهد

عاجز که طپید جان و دلش صورت سیماب
پس بهر طپیشش کشته سیماب تو خواهد

شاهد من گر بگلشن بزم آرائی کند
سرو گل از جام نرگس باده پیمائی کند

از زلال لعل نوشین پر کند جام شراب
نوعروسان چمن را مست و شیدائی کند

زینت خال و خط خوبان بنفشه در دهد
سنبلش آرایش زلف چلیپائی کند

سایبان گردد بفرق میکشان ابر بهار
باد عطرآمیز هر سو غالیه سائی کند

گر براندازد نقاب از روی همچو آفتاب — صد فرنگی زاده را چون گبر ترسائی کند

هر سحر خورشید بهر جرعه از جام او — سر نهد بر آستانش جبهه فرسائی کند

گر نویسم شمه وصف جمال حسن یار — خامه‌ام چون شاخ گل دعوی رعنائی کند

عاجز از فیض مدح شکرین لعل نگار
همچو طوطی طبع شیرینم شکر خائی کند

ردیف ذال

ذکر لبت بجان و دل عاشقان لذیذ — از سر حدیث باده بر میکشان لذیذ

پاکان شراب لعل تو خواهان بآرزو — زان رو که هست آن زمی ارغوان لذیذ

پیوسته وصف لعل تو شیرین لبان کنند — شکر بود بکام و لب طوطیان لذیذ

جن و بشر چرا نه ازان لذتی برند — نام تو هست در دهن قدسیان لذیذ

دارد دهان گشاده بذوق تبسمت — شور نمک بزخم جگر خستگان لذیذ

چون تشنه وصال تو هستند روز و شب — یابند آب تیغ ترا کشتگان لذیذ

بیرون جهد ز جامه تن استخوان من — باشد سگان کوی ترا استخوان لذیذ

من آرزوی جور تو دارم ز مهر تو — جور است بود ز مهر تو ای مهربان لذیذ

عاجز نمی شود ز غم هجر تو ملول

درد تو هست درد دل و مثل جان لذیذ

ردیف (ر)

ای سرور دو عالم محبوب رب اکبر
در خیل خوبرویان کس نیست با تو همسر

روی تو مهر انور موی تو مشک اذفر
لب مثل لعل احمر دندان چو لولوی تر

آب زلال لعلت شیرین ز شهد و شکر
بهتر ز آب حیوان خوشتر ز آب کوثر

با چشم مست نازت نتوان برابری کرد
گر نرگست شهلا در نرجس است عنبر

وارد چه قدر اینجا چشم غزال و حورا
افتاده از نگاهم این هر دو چشم یکسر

آید همی بچشمم تشبیه چشم روشن
با کوکب درخشان یا پر ز باده ساغر

با تو چه لاف خوبی خوبان این جهان را
در مجمع حسینان کس چون تو نیست دلبر

نسبت چه خاکیان را با ذات پاک عالی
ظلمت چگونه گردد با نور حق برابر

پیشت بسی گذشتند از انبیا و مرسل
نایدز پس تو هرگز تا حشر کس پیمبر

معجز کلام پاکت تسخیر وحشیان را
چون زلف مه جبینان مشکین کمند در بر

سلطان دین پناهی با فر و شان شاهی
یک دست نقره و زر یک دست تیغ و خنجر

یک ضرب تیغ تیزت هر پیکر عدو را
سازد دو نیمه صفائی جوزا صفت دو پیکر

تنها نه چرخ و انجم گرد سر تو گردان
بهر نثار رفقت پر بحر و کان ز گوهر

از آسمان گذشتی حد جبیت شکستی — شد فرش زیر پایت از فخر چرخ اخضر

فرش زمین چه باشد عرش برین چه باشد — تا لامکان رسیدی در بزم خاص داور

در درگه الهی از بهر عطر سائی — گرد سم براقت گردید مشک و عنبر

خاک در تو عاجز در چشم سرمه سازد
از بخت سازگارش گردد اگر میسر

دستگیر بیکسان پیران پیر — قطب عالم غوث اعظم دستگیر

سید عالی نسب والا حسب — آفتاب دو جهان روشن ضمیر

قبلهٔ ارباب حاجت درگهت — هر کسی را از در تو ناگزیر

دور ماندم از درت عمر دراز — عذر خواهان آمدم عذرم پذیر

دار هان ای چاره بیچارگان — در کمند نفس و شیطانم اسیر

یک نگاه لطف کن ای نور حق — تا درون من شود بدر منیر

پیش کش سازد چه شاها جز نیاز
عاجز بی دست و پا مسکین فقیر

زاهد از مدرسه پا باز آ بمیخانه نگر — چشم عبرت بین کشا و سوی پیمانه نگر

تا تو هستی در خودی خود بمطلب کی رسی — ترک خودخواهی بیا و چشم مستانه نگر

چیست حاصل گرد و عالم بنگری از ابلهی
هر چه می نگری دلا از چشم فرزانه نگر

من نگویم کعبه را بگذار و بتخانه نگر
سبحه صد دانه را بگذار و یکدانه نگر

تا بکی محو جمال این و آن باشی بجهل
ای دل غافل بیا و روی جانانه نگر

آبرو خواهی طریق نیستی را پیش گیر
حل شود این عقده لا حل بدردانه نگر

تا رود پود این جهان باشد ترا دام بلا
گر گسسته دام خواهی وضع دیوانه نگر

نیست در قصر شهان هرگز فراغ دل نصیب
گر بود جمعیتی مطلوب کاشانه نگر

میخوری عاجز فریب حسن نقش بی ثبات
تا کجا شد آن شکوه و شان شاهانه نگر

بهر باغ آب و هواے دگر
بهر مرغ صوت و صداے دگر

بهر بوستان گلبنان صد هزار
بهر گلبنی غنچه هاے دگر

چو پروانه در پیش آن آفتاب
بهر ذره ناز و اداے دگر

شب و روز بر سفرهٔ عام او
ز انواع رحمت صلاے دگر

به نقل و حکایت که شد آشنا
چو فردوسی اورا بهاے دگر

نظامی و خاقانی و انوری
که هر یک سخن راست شاهی دگر

ز سعدی و خسرو و جامی بهم
شده عاشقی را رواے دگر

بهر دل که زد باده عشق جوشش
بود حافظ خوشش نواے دگر

دگر عندلیبان دستان سرا
بهر یک بود نغمہ ہاے دگر

بہرکس ز عشاق در بزم عشق
بمعشوقہ خود ولاے دگر

طلبگار جنت بود زاہدان
خراباتیان را دعاے دگر

غرض ہر دو عالم ثنا خوان تو
ز دلخستہ عاجز ثناے دگر

کردی بدام زلف اسیرم ہزار بار
بگذاشتی چو صید حقیرم ہزار بار

بارے مرا بخاطر خود رہ نداده
آید خیال تو بضمیرم ہزار بار

اے گل اگر وصال تو دستم دہد مرا
در بر چو غنچہ تنگ بگیرم ہزار بار

ہر کس ز مرگ میکند اندیشہ لیک من
ہست از امید وصل تو میرم ہزار بار

گر بشنوی تو یک سخنم از رہ قبول
صد ہا بجان و دل بپذیرم ہزار بار

بارے نکرد آن بت بیرحم التفات
عاجز شنید گرچہ نفیرم ہزار بار

بگردد مہربان یار تو آخر
بہ از اول شود کار تو آخر

مشو مایوس از لطف الہی
بود فضلش مددگار تو آخر

زغم تا کی بجانی زار و بیمار | شود دور از تو آزار تو آخر
رقیبت گر جفا کار است غم چیست | وفادار است دلدار تو آخر
بلاشک اندرین دار مکافات | ستم بیند ستمگار تو آخر
چو گل روزی شوی خاطر شگفته | برآید از دلت خار تو آخر

دمد ناگاه عاجز صبح امید
یقیناً از شب تار تو آخر

دل خوش نکرده ام گهی از نوبهار عمر | پیوسته خار میخورم از شاخسار عمر
نخل امید من چو برآرد گل مراد | مانند لاله خون خورد از جویبار عمر
در دست نیست خوشهٔ از کشت خرمی | بس پاک سوخت خرمن عیشم شرار عمر
یک نکته هم نماند ز خطهای آرزو | نقشی بر آب شد همه نقش و نگار عمر
بینم چه خاک روی بهاران درین خزان | غیر از خزان ندیده ام اندر بهار عمر
گردید بسکه جمع سه و سال روز و شب | همچو فلک دو تا شده پشتم ز بار عمر

هستم عصا بدست و چو گردون خمیده پشت
عاجز همین بس است مرا یادگار عمر

دارم اسیر از زلف تو هر شام سودای دگر | چون صبح محشر از رخت هر روز غوغای دگر

با مشعل خورشید گرد آفاق گردی سالها	هرگز نیابی چون من دلخسته شیدای دگر
هرکس به بازار جهان دارد متاع دیگری	ما را ز داغ عشق تو در جانست کالای دگر
بیزارم از جام و می و ساقی این خمخانه ها	دارم خم و جام دگر ساقی و صهبای دگر
مرغ دلم هر سو پرد شاید بجائی ره برد	جز دام زلفت ای پری نبود ورا جای دگر

ماوی و ملجای من دلخسته عاجز چون توئی
جز تو بگوای جان جان دارم چه پروای دگر

ردیف (ز)

دل من رفت در پیت جان نیز	دین هم این ره گرفت ایمان نیز
برد غارت متاع هستی من	زلف کافر رخ مسلمان نیز
نه فقط خون دل خورد بغمت	چاک کرد ست گل گریبان نیز
سر سودای زلف تو دارند	اهل جمعیت و پریشان نیز
هست زیر نگین تو عالم	جن و انس و پری سلیمان نیز
کرده جا بدیده و دل ما	گاه پیدا و گاه پنهان نیز

من چه گویم ز سخت جانی من
درد عاجز شدست و درمان نیز

صبح خیز است ساقیا برخیز
باده ناب را بجام ریز تو

نیست عقل و حواس من برجا
یک دو جام بده ز باده تیز

تا زنم دست خود بدامن یار
شاید ما کنونست رو بگریز

هست بی پرده جلوه معشوق
عشق ما نیز هست شور انگیز

دل بهر گوشهٔ ز ابرویش
جان بهر تار زلف عنبر بیز

می زباید بیک کرشمهٔ ناز
پارسائی و زهد و پرهیز

مهلتی نیست ای دل غافل
دست شوقت بدامنش آویز

خیز از جای خود بعزم تمام
تا بگوید ترا فلک برخیز

اعتبار سرای فانی نیست
آن کجا هست خسرو و پرویز

زین پل رخنه سر همی گذرد
همه عالم قوی و عاجز نیز

دین و دل بردی بیٔ جانی هنوز
صید جان کردی و مهمانی هنوز

از نگاهی فاتها کردی خراب
کافر عشقی مسلمانی هنوز

پس متاع عقل غارت کرده
در درون چون دزد پنهانی هنوز

شانه آسا سینه یا شگافتی
همچو زلف خود پریشانی هنوز

حسن خود در خود تماشا کرده | صورت آئینهٔ حیرانی هنوز

با همه دانائیت در راه عشق
عاجز ما سخت نادانی هنوز

نقد عمرت رفت از کف تو به پنداری هنوز | کار تا جانت رسید اما نه هشیاری هنوز
حاصلت برباد رفت و در کفت چیزی نماند | وای بر غفلت که با این در زیان کاری هنوز
کوس رحلت برزدند و همرهان بستند رخت | همچنان از خواب نوشین سرگرانی آری هنوز
صرف شد عمرت بفکر کارکشت معصیت | یک جوی نیکی نداری تخم بدکاری هنوز
همچو بوی گل سبک روحان رها کردند | تو به بند فکر این و آن گرفتاری هنوز
آفتاب آمد ببالین شور محشر شد بپا | مست خواب ناز زیر چتر زنگاری هنوز
رنگ گل پرواز کرد و آشیان بلبل شکست | نرگس آسا در میان خواب بیداری هنوز

عالمی آمد بهوش از شور روز رستخیز
از می دوشینه عاجز مست و سرشاری هنوز

بیک بوسه جانم ستانی و بس | شد آخر مرا زندگانی و بس تو
چه خواهم دگر از تو مولای من | مرا بندهٔ خویش خوانی و بس
پی کشتن ما چه سامان کنی | ادا ناز و غمزه جوانی و بس

چه بر من کشی باز تیغ جفا — من نیم جان ناتوانی و بس

مرا دل ز نار غمت سوخته — ترا مهر و لطف زبانی و بس

ترا از پی جور بر بیدلان — بس این مهر ز آسمانی و بس

زمین بوس پیش تو شاهان عصر — نگون تخت و تاج کیانی و بس

بان چهره چون شمع افروخته — بجان و دل آتش فشانی و بس

نخواهم دگر جز وصال تو هیچ — بس این دولت جاودانی و بس

دهی جای در بزم خود بنده را
به عاجز بس این مهربانی و بس

بشکن قفس بیا بچمن مرغ پرهوس — خندان چو گل ز فیض بهارست خار و خس

مرغ برشته بال و پر آرد ز خرمی — وز نسیم صبح دمی عیسوی نفس

ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است — سلطان عیش مست و می خواب شد عسس

یارب کجا شدند رفیقان و همرهان — نی کاروان به بینم و نی ناله جرس

وا ماندست این همه یاران چنانکه گاه — ناید بگوش هیچ کسی بانگ هیچ کس

از فراق یار پر و بال ما بسوخت — جز مشت خاک هیچ نماند در قفس

عالم بنارسائی بختم که شانه اش — تا زلف او رسید مرا نیست دسترس

عاجز سلوک راه وفا سخت مشکل است
جز مرد راه کس نه دواند درین فرس

در هر دو جهان حسن دل آرای تو یک بس
همچون من آشفته و شیدای تو یک بس

رخصت نداد غیرت عشقم که هر جا
جا گرم کنی در دل من جای تو یک بس

بی دل چه کند سرو سهی قامت شمشاد
در نظر از قد بالای تو یک بس

حاصل چه نظاره رخساره خوبان
پیوسته نظر بر رخ زیبای تو یک بس

عشاق جگر سوختگان را چه سودا
سر سلسله زلف چلیپای تو یک بس

در عالم ایجاد به بازار محبت
سر گرچه هزار است و سودای تو یک بس

عاجز چه بگردد بدر هر کس و ناکس
ای سید عالم در والای تو یک بس

بی قافله سالار [illegible]
بی حاجب دربار به محفل نرسد کس

بی همت ارباب دل ای طالب صادق
[illegible] ار که دربارگه دل نرسد کس

دل محمل لیلی ست نگه دار که ناگاه
از زهر [illegible] اغیار به محمل نرسد کس

گرداب و شب تار و ره تیره و تاریک
بی سعی کسی بر سر ساحل نرسد کس

عاجز چو سه و مهر درین عالم امکان

کامل نشود تا بپیر کامل نرسد کس

ردیف شین

من در جهان یارم و یارم بیار خویش	من هم بکار خویشم او هم بکار خویش
او باغ و باغ دل بکشد سوی یار خویش	سوزد دو رنگ برق قلم انتظار خویش
ای بیخبر بحالت مستی زیار خویش	کم کرده بنقش و نگاری نگار خویش
در غنچگی نبود مرا هیچ خار غم	از تا و آتشی بدلم از بهار خویش
تا چند ابر گریه کن و برق خنده زن	ای مشت خاک شرم نداری ز کار خویش
زود آه را انچه هست بدل کو بیار خویش	دانسته که نیست جزا و غمگسار خویش
عفو قصور خواه بدرگاه ذوالجلال	اکنون ترا که هست بدست اختیار خویش
آتش بزن بخرمن عصیان ز سوز دل	وز آب دیده شو سبب خجلت غبار خویش
وقت اجابت است بپرداز هر دو دست	عاجز چو فضل گل نبود اعتبار خویش

یا رب ببخش آنچه نمودیم نا صواب
دارم ز انفعال سرم در کنار خویش

ببین نرگس مستانه میل خواب کشش	درین خرابه شب تار را بآب کشش

بقای عالم امکان که یک نفس باشد — تو رشتهٔ خویش درین سیل چون حباب مکش
بجوش رحمت حق هست وامنت نرکن — عنان نفس ازین جادهٔ صواب مکش
سپی معارضهٔ زلف یار راسه سنبل — برباب حسن بد نگو نه پیچ و تاب مکش
ز انفعال چکید بر زمین مه و خورشید — ز روی خویش دلارام من نقاب مکش
بلوح دل بسز نقش صورت جانان — خیال دوست بهر صفحه و کتاب مکش
کنون که فصل بهارست و دلبر و لب جو — ز آفتاب رخ خویش ماهتاب مکش

کشید تیغ ز ابرو نگار تو عاجز
اگرست تشنگیت سر ز جوی آب مکش

سحر گفت در گوشم من پیر دوش — بده نقد جان جام می گیر و نوش
نیاید بکار تو فرزانگی — رها ساز هستی بمستی بکوش
محالست زان بزم محرم شدن — ترا تا بجا است بود عقل و هوش
همونست یک لب من و تو کجاست — مگو با کسی راز پنهان خموش
جز او جمله دیگر خیال است و وهم — نماز سحر گر بماند بدوش
اگر عذر خواهی چو رندان هست — سحرگه برآر از ته دل خروش

کجا جا حبه این مشت خار گناه

چو دریای رحمت در آید بجوش

آتش زدست شعلهٔ عشقم بجان خویش
برهم نمود جوش جنونم نهان خویش

آهی که برکشید دلم در شب فراق
جانم بسوخت سوخت دل و استخوان خویش

باخود تمام عمر که بودم نیافتم
باهم کجا چه گم شدم از خود نشان خویش

از خود بخودم نشانه خود غیر خود کجاست
خود تیر و خود کمان کش و خود تیردان خویش

هرگوهری که چهره برافروخت در دو کون
سر بر زدست از تتق بحر و کان خویش

چیزی برون ز دایرهٔ نسبتم مدان
جنسیکه هست در دو جهان از دکان خویش

جویم براه مصر دلم روز و شب مدام
گم کرده ام چو یوسفم از کاروان خویش

از طعنهای خلق ندارم شکایتی
مانند شمع سوخته ام از زبان خویش

عاجز ز آسمان و زمین شش جهت چه کار
گویم که لامکانست چه پرسی مکان خویش

ای لعل لب تو جان فدائیش
ملک دو جهانست کم بهائیش

روی تو چو آفتاب تابان
پر نور دو عالم از ضیائیش

ساقی می صاف ده که یکبار
بینیم برخ خود ست و صفائیش

آشفته مساز زلف جانها
بر باد شوند از هوائیش

بر خاک چرا قدم گذارے — بر دیده بنه که هست جایش
چشم همه خلق زانست روشن — کحل البصر است خاک پایش

چو آئینه صاف دار عاجز
دل را ز خیال ما سوایش

ردیف ص

قبول کارها باشد باخلاص — بخاصان میدهند این نعمت خاص
نیابد گوهر از دریا هر شناور — بکف آرد گهر از بحر غواص
اگر انسان برقص آید عجب چیست — بشوقش ذره ذره هست رقاص
مشو مغرور بر زهد ریائے — نیاید کار آنجا کار رصاص

درین درگاه عالی عاجز ما
اگر آئی بیا با صدق و اخلاص

ای عاشق جمال تو کل گل علی الخصوص — هر یک طپد بشوق تو بلبل علی الخصوص
هر جا که در جهانست پر از کیف لعل تو — مستی فزای اہل خرد مل علی الخصوص
هر نخل و شاخ و برگ گل و غنچه و ثمر — پیچیده در ہوای تو سنبل علی الخصوص
دل میبرد ز دست دو عالم بیک نگاه — چشمان مست ناز تو کاکل علی الخصوص

عاجز ترا که میکشد و زنده میکند
ناز و ادا و غمزه تغافل علی الخصوص

ردیف ض

ای بادشاه حسن نباشد ترا غرض / هستم گدای تو بعطایت مرا غرض
شاها عطا و لطف تو باشد مرا غرض / دارد چه بادشاه ز عاجز گدا غرض
معشوق بی‌نیاز بود حاجتش کجا / هستند عاشقان همه سرتا بپا غرض
خوبان که دست و پا ز حنا سرخ میکنند / جز خون عاشقان نبود از حنا غرض
در هر دو چشم چون نکشم خاک پای تو / از خاک پای تست مرا توتیا غرض
سرتا بپا ز ظلمت عصیان کدورتم / دارم صفائی ز تو ای باصفا غرض
یک پرتو جمال تو در عالم شهود / از حسن بی‌مثال تو نور خدا غرض
دو دیده را چرا نکنم فرش راه تو / شاها مراست با تو بهر دو سرا غرض
نبود ز باغ هر دو جهان دیگری مرا / غیر از شمیم زلف معنبر صبا غرض

دارد فقیر بندهٔ عاجز گدای تو
ای صاحب عطا ز تو لطف و عطا غرض

ردیف ط

نمود شیخ بزلفت نماز شام غلط | نماز صبح بروی مه تمام غلط

بخال عارض تو راه کعبه را گم کرد | بابروان تو صوم مه صیام غلط

بزهد و ورع ز عمر که التزام نمود | بیک کرشمه پیر مغان بجام غلط

قبای هستی خود چاک کرد از مستی | حواس و عقل و دل و دین و ننگ و نام غلط

می و سبو و صراحی و جام و نقل و کباب | بغیر صحبت یار است این تمام غلط

نیاورید سحر بوی آن گل رعنا | صبا نمود مگر راه آن مقام غلط

مجال نیست بصدق مقال تو قاصد | گمان برم که چنین نامه و پیام غلط

ز عشق باز نیاید بسعی تو عاشق | به بند و پند کنی واعظ اهتمام غلط

چه رنج و راحت این خانه دو در عاجز
بدین سرای سپنجی سر قیام غلط

ردیف ظ

ادا و غمزهٔ ناز ترا خدا حافظ | کنند این همه جور و جفا خدا حافظ

رسید یار بکف تیغ از پی قتلم | گذشته از سر مهر و وفا خدا حافظ

کشید جذبهٔ الفت ترا بخانه من | که راز عشق شده برملا خدا حافظ

رسید باز همون عهد لیلی و شیرین | که ذکر حسن تو شد هر کجا خدا حافظ

خدنگ تیز تو عاجز رسد بقلب عدو
بلای جان شده طبع رسا خدا حافظ

بزلف یار شدم مبتلا خدا حافظ
فتاد بر سر من این بلا خدا حافظ

صبا که بوسه سر زلف او برد هر سو
گمان برم که شود فتنها خدا حافظ

کشیده تیغ ز ابرو گشاده تیر نگاه
نشسته بر سر ره یار ما خدا حافظ

کجاست مطرب و ساقی و جام باده و نقل
به بزم آمده آن بی‌وفا خدا حافظ

بها حسن تو محفوظ باد ز آفت چرخ
کند بروی تو عاجز دعا خدا حافظ

ردیف ع

پروانه وار هست مرا جستجوی شمع
یارب بگوش جان شنوم گفتگوی شمع

من نیز جان نثار کنم بر جمال دوست
مانند آن کسی که بسوزد بروی شمع

سوز و گداز و گریه و بیداری شبی
گر صادقی بعشق بیاموز خوی شمع

نازد و گر از عشق نه دست آشکار
ریزند شام تا بسحر آبروی شمع

عاجز چه آورد بزبان از حدیث عشق
از جوش گریه هست گره در گلوی شمع

ردیف غ

شیشهٔ صهبا بیک کف در کف دیگر ایاغ
دلبر پاکیزه در بر مشتعل شمع و چراغ

ساقیان ماه روی و خادمان نیک خو
هر یکی عالی مزاج و هر یکی روشن دماغ

جلوهٔ مهتاب و جوی بار و ایام بهار
سایهٔ سرو و هوای جانفزای و طرف باغ

لولیان لاله رنگ و مطربان خوش نوا
مشتری و زهره را از رشک شان بر سینه داغ

از لب معشوق لعل و از دل عاشق کباب
او ازین رنگی گرفته این از او در انصباغ

یکطرف باد صبا از نکهت گل عطر بیز
یکطرف از جعد سنبل مشک افشان باغ و راغ

جانبی از شور بلبل عالمی بیهوش و مست
جانبی پر جوش شادی عالمی از فرط لاغ

هر کرا گردد بهم این گونه بزم و برگ عیش
از غم دنیا و دین عاجز ندارد چون فراغ

ردیف ف

دیدم شبی آن ماه را با جمع خوبان یکطرف
این ماه رویان یکطرف آن ماه تابان یکطرف

حور و پری در دلبری با وی کند کی همسری
آن شاه خوبان یکطرف این نازنینان یکطرف

عکس جمالش میبرد هوش از سر اهل خرد
جانهای پاکان یکطرف آن جان جانان یکطرف

چشم خمار آلوده‌اش مستی فزای اهل دل
آن چشم فتان یکطرف این چشم مستان یکطرف

مژگان صف آرای او بشکست قدر کافران
آن ترک ذیشان یکطرف این خیل ترکان یکطرف

در بارگاه عزتش باشد چه قدر این شهان
این پادشاهان یکطرف آن شاه شاهان یکطرف

عاجز بشمع عارضش جان داده چون پروانها
این خسته بیجان یکطرف آن نیم جانان یکطرف

ردیف ق

ظهور دو جهان از حضرت عشق
نمود این و آن از حضرت عشق

گشته از عدم آدم هم پیدا
نمود سر گرانشان از حضرت عشق

زمین ساکن بذوق و شوق عشقت
بگردش آسمان از حضرت عشق

بهر جای که بینی رنج و راحت
بود بوی دران از حضرت عشق

خس و خار و گل و ریحان و سنبل
بهار و هم خزان از حضرت عشق

بیک دم میشود آباد و ویران
هزاران خانمان از حضرت عشق

براه دوستی جان داد کانرا
حیات جاودان از حضرت عشق

بامر کن که شد الفت نمایان
میان جسم و جان از حضرت عشق

چه ابر و باد و خاک آب و آتش
چه بحر و بر و کان از حضرت عشق

بماند تا ابد عاجز عجب نیست
که دارد قوت جان از حضرت عشق

ردیف ک

الا ای باعث ایجاد افلاک
ثنا خوانت بقرآن ایزد پاک

نگویم چون ترا نور مجسم
بری ذات تو از آلایش خاک

تو فخر عالمی از جنس آدم
شد از زمین تو خاک ما شرفناک

که تا زد اسپ در میدان وصفت
سپر انداخت اینجا عقل و ادراک

لقد صرنا ترابا فی هواک
فلا والله ناما عرفناک

چه از ما بندگان آید ثنایت
خدا در شان تو فرمود لولاک

نجاتم ده ز کید نفس و شیطان
که مغلوبم ز دست این دو سفاک

چسان آیم بدرگاه تو شاها
که سد راه هستند این دو بیباک

بیا از لطف و رحمت مرهمی نه
شد از درد جدائی سینه ام چاک

بنه پا در حریم دیده و دل
که گردد جان محزونم طربناک

چه آید وصف تو شاها ز ما چیز
تو باغ حسن و خوبی او چه خاشاک

بهر جا که رو می نماید همو یک
زهر سو که در دل در آید همو یک

بسی غور کردم درین بزم کثرت
بوحدت که هر یک سر آید همو یک

اگر چه بسی دلبرانند جا یک
زشوخی که دل میرباید همو یک

زذکر کسان می شود بسته خاطر — بیادش که دل میگشاید همو یک
همه بندگانند او بنده پرور — خداوندئی راکه شاید همو یک
نه هی بارگاهی که خورشید وسهم — بخاک درش جبه ساید همو یک

بسی غمگسارند عاجز ولیکن
بلطفیکه غم میزداید همو یک

ردیف ل

زینسان مزن آتش نه رخت در جگر گل — گل سوزد و خاکش فگند بر سر بلبل
تا تاب نگاهی نبرد آب عذارت — انداز نگل سایه سنبل به دو کاکل
از سرو قدت خاطر شمشاد شکسته — وز زلف تو افتاد گره در دل سنبل
گل را چه بود با رخ خوب تو تساوی — با قامت تو سرو سهی را چه تقابل
اندر روی تو مه را بجبین داغ غلامیست — وز بوی تو در سینه گل زخم تطلل
دو اب را چه قدر با لب تو چشمه حیوان — شرمنده شود لعل بدخشان بتماثل
در حسن و لطافت چو توکس جن و ملک نیست — از شرم شود دست پری قطع تناسل
سنجیده بسی عقل بمیزان نزاکت — آمد بنظر حسن تو غالب به تعادل
در بزم تو گر آید و بیند سوی زلفت — منکر نشود هیچکس از دور تسلسل

چون حسن تو بیرون ز حد وهم و خیالست — حاصل چه شود کنه جمالت به تعقل
راهی بدلم میدهیت زانکه گواراست — من ره بکنم در دلت از بیم تداخل
زودا که بچشم عروسان چمن چشم براهند — زین پیش چو نرگس مکن ای شوخ تغافل
در بزم طرب مایهٔ عیش است مهیا — چون گل قدحی نوش و بپیما نگیر تعلل
صد بار دلم برده بی حجت و تکرار — در دادن یک بوسه ترا است تامل
هرگز مشکن خاطر احباب که آخر — زخمی خوری از خوردهٔ مینا بتجاهل

هرکس بزند چهچهه چون بلبل هندی
عاجز تو بزن نغمه چون بلبل آمل

بر صفحهٔ عارض تو کاکل — برچیده بگل بساط سنبل
هر لحظه بشوق لعل میگون — آید ز دلم صدای قلقل
کیفیت این که در دو کون است — از نشئهٔ حسن تست چون مل
گر روی تو در چمن ببیند — بر گل نکند نگاه بلبل

از عشق تو مست همچو عاجز
ای جان جهان [illegible] تا کل

دیدم دم [illegible] از حد [illegible] کامل — [illegible] دل

تن پاره هم جمله قوتها رفت بر باد — ز آتش شد گدازم نیست حاصل

اگرچه میل اصل خویش دارم — چه سازم ز آب و خاکم پای در گل

نگویم بنده‌ام مجبور و مختار — ادب اینست ورنه یار مشکل

بگو ای شیخ هرچه در دل آید
بنقش خویش عاجز هست قایل

ردیف م

جز تو ای جان جهان نمی‌خواهم — غیر روح روان نمی‌خواهم

دولت قرب تو بس است مرا — ملک هر دو جهان نمی‌خواهم

هرکه گردم غبار کوچهٔ تو — زانکه نام و نشان نمی‌خواهم

خاکیم نیز خاک جا سخت — گنبد آسمان نمی‌خواهم

نمی‌رسد بما هم ز عالم قدس — چون هما استخوان نمی‌خواهم

از در اشکم آبرو بشکست — گوهر بحر و کان نمی‌خواهم

جلوهٔ حسن تست پیش نظر — حور و قصر و جنان نمی‌خواهم

زخم تیغ تو آرزو دارم — ایمن ز نیش آن نمی‌خواهم

محسن بر آنکه هرآنچه خدا بدید و نشست

عاجز هم این و آن نخواهم

غربال سینه کردی و جان را فگار هم | بردی بیک نگاه دل و دین قرار هم
گاهی تو دلبری کنی و گاه بیدلی | بیگانه گاه میشوی و گاه یار هم
تا چند شکوه تو کنم ای ستم شعار | بد عهدی تو کشت مرا انتظار هم
عمری گذشت را نه دادی بوصل خویش | کردی کنار جیب ز بوس و کنار هم
کردی مرا بزندگیم نیز پایمال | دادی بباد از پس مردن غبار هم
من بسملم ز تیغ نگاه تو نیم جان | بسمل چو من براه تو دیگر دو چار هم

برگشته شد فلک ز من عاجز غریب
پیچیده رو ز مهر و وفا روزگار هم

در آرزوی وصل تو شد عمر من تمام | جانا امید وصل تو باشد خیال خام
دارم چه طمع عزت و شوکت در حضور تو | عشاق را بدرگه تو نیست احترام
جز جور و کبر و ناز نیاید ز گلرخان | مهر و وفا بمذهب ایشان بود حرام
شاید مرا بتیغ نگاهم کنی شهید | باید مرا ببوسه لعل تو انتقام
ور بخششی آب آن لب شکر کنی دوا | چون لعل روح بخش تو من یحیی العظام
پایم اگر براه تو لغزد مگیر عیب | مستانه میروم ز می عشق تو مدام

برفرق من ز ابر کرم سایه برفگن — در آفتاب حشر بود تا بکے قیام

عاجز که خاک راه بزرگان دین بپاست
دارد امید جرعۀ از کاسۀ کرام

از خودی خود کناره میکنم — روے جانان را نظاره میکنم
می چشم از لعل تو آب حیات — زندگی خود دو باره می کنم
آنچه پنهان میکنند ارباب هوش — من بهستی آشکاره میکنم
آمدم چون گل بسیر بوستان — خون خورم دل پاره پاره میکنم
چیست غم گر درد دل باشد مرا — از دواے وصل چاره میکنم
تا شود در راه جانان جان فدا — بهر قتلم صد اشاره می کنم

عاجزم خوبان ببینم هزار
شیشۀ دل سنگ خاره می کنم

تشنه ام آب لعل تو طلبم — لب جان بخش تو بنه بلبم
ز قفت سیب و عارضت چو بهی — لب شیرین تو بود رطبم
مهر روزی و ماهتاب شبی — شود آب تو تیره روز و شبم
تا تو رفتی برفت از دل من — راحت و عیش و شادی و طرب

همچو مجنون و وامق و فرهاد   شد بدو انگیخت خویش لقبم
عاشقان مست بادهٔ عشق اند   عشق معذور دار از ادبم
در خیال دو زلف و عارض تو   گاه در چین و گاه در حلبم
زیست بی روی دوست دشوار است   زنده ام از تو دور در عجبم

مخمس میرسد بحضرت عشق
عاشقا تا چه پرسی از نسیم

گه سرمه شده نرگس شهلای تو بوسم   گه رنگ حنا گشته کف پای تو بوسم
زود آ که بیاد تو جانم بلب آمد   لعل لب جان بخش مسیحای تو بوسم
پروانه صفت گرد تو ای شمع بگردم   سرتا بقدم آن قد بالای تو بوسم
از فرط ادب سجده کنم در خم ابرو   وز بوسش چون زلف چلیپای تو بوسم
جاروب ز مژگان کنم و فرش ز دیده   هر جا که نهی پای خود آن جای تو بوسم
چون وصل تو دستم ندهد شام و سحرگه   گل را بخیال رخ زیبای تو بوسم
شاها بدلم هست تمنا که بیک بار   آن غبغب والای فلک سای تو بوسم
در چشم کشم خاک در روضهٔ اقدس   در راه تو خار و خس صحرای تو بوسم
بینم چو جمال تو بخواب ای مه تابان   در پا فتم خاک قدمهای تو بوسم

محروم چو گشتم من عاجز ز وصالت
پس پایۂ خیالت بتمنائے تو بوسم

فلک روشن ز بام غوث اعظم ۔ زمین گلشن ز گام غوث اعظم
نگردد چون دل و جانم فدایش ۔ فدا عالم بنام غوث اعظم
بدوشش پای ختم المرسلین است ۔ زہے اعلی مقام غوث اعظم
کند ہر ذرہ را خورشید تابان ۔ نگاہ فیض عام غوث اعظم
بیکدم تا فراز عرش اعلی ۔ بود ادنی مقام غوث اعظم
چرا نکند دو عالم احترامش ۔ کند حق احترام غوث اعظم
دمد صبح سعادت طالبان را ۔ ز فیض شمع شام غوث اعظم
بود بر بندہ واجب امتثالش ۔ پیام حق پیام غوث اعظم
کشیدہ بر سر اعدا ہمیشہ ۔ بصد ہیبت حسام غوث اعظم
نیاید تا قیامت باز در ہوش ۔ کہ شد مست مدام غوث اعظم
نگیرم چون سر نعلین پاکش ۔ بدل ہستم غلام غوث اعظم

اگر عاجز شود بیخود عجب چیست
کہ ہست او مست جام غوث اعظم

چون به بخت خود نمازم تازه جانی یافتم
از حیات خضر و الیاس است فایق تر مرا

دلبر پاکیزه در بر نو جوانی یافتم
صحبت آن جان جانان کان زمانی یافتم

میکنند از جور محبوبان شکایت بیدلان
خوش نصیب است من که یار مهربانی یافتم

تا بخود بودم نبردم راه سوی دوستم
چون ز خود رفتم از و نام و نشانی یافتم

خواستم از حق برای خویش کنج عافیت
جان فدا رحمت او خوش مکانی یافتم

ز آفتاب عارضت بوده ام در تاب و تب
آمدم در سایه زلفت امانی یافتم

شکر احسان تو عاجز چون نیاید در بیانم
مرده بودم از لب لعل تو جانی یافتم

ما عاشقان سلوک طریق وفا کنیم
زین ره سبب تحمل جور و جفا کنیم

بینیم گر ز دوست غم و درد و رنجها
بس سجده های شکر کنیم و دعا کنیم

پابند حرص و نفس و هوا و هوس نئیم
هر چه کنیم بی غرض و بی ریا کنیم

این گلرخان که پا بسر خاک ما نهند
جاهای شان بدیده و دلهای ما کنیم

هم جان و دل فدای قد و مش کنیم و هم
از نور دیده فرش ره آشنا کنیم

شاید پیام ما بر گلفام ما برد
شام و سحر تملق باد صبا کنیم

عاجز ز ما جبان و ز بیگانگان چه کار

ما عرض مدعای خود از پادشا کنیم

بیک نقد دیدار جان میفروشم
چه جان بلکه هر دو جهان میفروشم

نماید اگر جلوهٔ خویش آن مه
بحسنش که باغ جنان میفروشم

بگوید حدیثی ز لولو و لعلش
فدا شد من بحر و کان میفروشم

بخالش که زیب گلستان حسن است
سویدای دل بیگمان میفروشم

بجز راه عشقش دگر ره ندانم
براهش همه خانمان میفروشم

پی زلف کافر مسلمان فروشی
ره عشق اینست هان میفروشم

کجا قدردانی که در راه الفت
گران مایه در بس زیان میفروشم

چو نازک مزاجان پاکیزه طینت
دل صابر و ناتوان میفروشم

چو خاکی نهادم من از خاکساری
زمین گیرم و آسمان میفروشم

فلک از نخواهد دل دردمندم
بگیرد پی امتحان میفروشم

من عاجز و بینوا و غریبی
چه باشم که من این و آن میفروشم

شبنم چه بی پی گل از پا کجا رویم
هر جا که می رویم بدوشش صبا رویم

از یاد چشم و خال رخ آن ستمشعار
خیزد هزار فتنه بهر جا که ما رویم

هر جا که ما رویم زمینست و آسمان
ای فتنهٔ زمانه بگو تا کجا رویم

در راه عشق نیست مرا قید آب و گل بلبل صفت بشوق گلی بر هوا روم

عاجز ترا ز صحبت بیگانه وحشت است
آن به که ما به محفل آن آشنا رویم

بطلب ز کار دنیا دل من فراغ بردم بجمش منه چو لاله تو بسینه داغ بردم
بجهان سرور خاطر بچه رو شود میسر فلک از خم ملالت بد بدا ایاغ بردم
تو چه دزد نفس هستی بهمه بدایت حق بروی ره مخالف که بکف چراغ بردم
چه کلام بخته کاران بدل تو جای گیرد بخیال خام کاری چو پری دماغ بردم
نرسی با وج دولت بچنین سیاه کاری چه زنی بناز بر سر تو چه کلاغ بردم

نشود شگفته هرگز دل با عاجز فسرده
ببری هزار بارش تو بسیر باغ بردم

من ز جور و جفات گردانم دل ز مهر و وفات گردانم
دل من در ربودی و جانم تو نه مرا دل دهی نه جان عجائم
درد ما را چرا دوا نکنی چو تو درمانی از که درمانم
طرفه ترا اینکه با همه قربت همچو دوران ز جور دورانم

عاجزم گر به هجر سرانی

جز حدیث لب تو می رانم

در دل ہمہ جای کہ در دیدہ نشانم
بالا نرازانی کہ من آن جای تو دانم

دریاد رخ و زلف تو من آتش و آہی
از سینہ برون آرم و در دیدہ فشانم

دردیکہ مراہست بدل از غم ہجرت
درمانش بجز شربت وصلت نتوانم

چون راہ نبردم بحقیقت من عاجز
سوی تو چو آئینہ بحیرت نگرانم

چہ گویم بر دی تو از سر گذشتم
گذشتم بکوی تو از سر گذشتم

بخاک رہت جان و دل باد قربان
کہ در جستجوی تو از سر گذشتم

بآن عارض صاف و تابان و گلگون
ز مہ بل ز مہر منور گذشتم

بہ بوی سر گیسوی عطر سایت
ز عود و گل مشک و عنبر گذشتم

چو آوردم ایمان بروی مسلمان
ز جادوی ہر چشم کافر گذشتم

پی آب لعل لب جان فزایت
بس از آب تسنیم و کوثر گذشتم

کشیدم چو یک جرعہ زان جام صافت
ز صہبای خمہای دیگر گذشتم

شدم بر درت با ہزاران مشقت
چو از ہر این ور ز ہر در گذشتم

چہ دریافتم ذرہ خاک کویت
ز سیم و ذر و لعل و گوہر گذشتم

بمدح تو ای شاه عاجز نوازم
برفعت من از چرخ اخضر گذشتم

نمیدانم که خود را چون شناسم ‌‌ | ‌‌ که بینم هر کرا بیچون شناسم
همون یک صورت فرهاد و شیرینست ‌‌ | ‌‌ که من در کوه و در هامون شناسم
چو گم کردم بهاوت خویشتن را ‌‌ | ‌‌ اگر غیر ترا من چون شناسم
ببین دیوانگی من که خود را ‌‌ | ‌‌ گهی لیلی گهی مجنون شناسم
ورای کاروان وحشت و درد ‌‌ | ‌‌ دلم با نالها مقرون شناسم
فلک را گر شفق خونریز بینی ‌‌ | ‌‌ دلا آماده شبخون شناسم
بعهد خویش کو یک پاک دامن ‌‌ | ‌‌ ز داغ معصیت مصئون شناسم
دلم گوید بهنگام مصیبت ‌‌ | ‌‌ که قدر عافیت اکنون شناسم
نگر وان چشم خود هر بار ظالم ‌‌ | ‌‌ که حال گردش گردون شناسم
چه گیرم نام دور و جام ساقی ‌‌ | ‌‌ که کیف آن لب میگون شناسم
که فهمد معنی الفاظ خط را ‌‌ | ‌‌ دهانش را اگر مضمون شناسم
برنگ شیشه لبریز از می ‌‌ | ‌‌ بشوق او دل پر خون شناسم
نشینم چون بزیر سایه سرو ‌‌ | ‌‌ که قدر آن قد موزون شناسم

بیا در وصف او هنگام گریه — ز رشک خویش را گلگون شناسم
بوقت گریه هر دو چشم خود را — گهی عمان گهی جیحون شناسم
نمی آرم برون از سینه گاهی — که رازش را دُر مکنون شناسم

براه عشق آخر خاک گشتی
ترا ای عاجز محزون شناسم

نظر بر رخ یار پیوسته دارم — بهر تار زلفش دلم بسته دارم
بزم ارمغانی بهر چشم جانان — که از نرگس تازه گلدسته دارم
نشاید بکار دگر زخم خورده — بتیر نگاهش جگر خسته دارم
بصحرای وحشت غزالی رمیده — به پهلوی خود جان وارسته دارم
بخاک اند آسوده نازک خیالان — بفرق زمین پای آهسته دارم
متاع گرانمایه اهل بصیرت — بگیرند از من که شایسته دارم
تراود ز طبعم جوانی و شوخی — که هر مصرع چست برجسته دارم
بهر مصرع شوق مضمون بسته — چو از شاخ گل غنچه رسته دارم

بزم گوی سبقت ز هم پیشه عاجز
بفضل خدا فکر شایسته دارم

چون نامه زنعت وصف پیمبر برآورم / ای دل بگو چه هدیه خوشتر برآورم

خواهم ز بحر و کان همه گوهر برآورم / از سینه فلک همه اختر برآورم

حور و بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل / از جای خویشتن همه یکسر برآورم

الفاظ و هم معانی خوش آب و تاب را / گنجینه به تحفه سرور برآورم

این جمله هیچ ای دل نادان ازین گذر / بهتر ز راه عجز اگر سر برآورم

خود را نثار روضه سلطان دین کنم / از عجز سر بجمیع محشر برآورم

دارم شها به جیب سیم رهزن قوی / خود را چسان ز پنجه این شر برآورم

نفسم شود بند مراد بسرای حرص / آسان سرم ز شانه ششدر برآورم

بهر شگاف دشمن دین اژدر لعین / از مهد دست شبیر غضنفر برآورم

از فیض مدحت تو شهنشاه دین پناه / از قبر سر چو مهر منور برآورم

روزیکه نامهای خلایق شود دیران / من وصف تو بصورت دلبر برآورم

عاجز بمدحت رسل و جمله انبیا
شاها چه وصف تو من کمتر برآورم

خواهم دمی بوصف پیمبر برآورم / خوش یک نفس بصحبت دلبر برآورم

از منشأ اکرم دشت وز انبیا / گر شعر زینت بیان سر برآورم

اول به ستایشش و تحسین و آفرین — از قدسیان به گنبد اخضر برآورم

گر زانکه جدا و قد بلندش کشم — از سینه آه سرو و صنوبر برآورم

تا در تصور قد خوشش شود دلم — وانگه هزار غوطه بکوثر برآورم

تا لایق حدیث لب او شود زبان — شسته هزار بار بشکر برآورم

تا دم زنم ز نکهت آن غنچه دهان — از جیب جان نسیم معطر برآورم

گردد هوای پرده جهان عطر و مشک بیز — گر ذکر بوی زلف معنبر برآورم

آیا پسند خاطر حساد و حضور — از روضه بهشت گل تر برآورم

گر در تماشای چشم مبارک بود بزور — از باغ خلد نرگس عنبر برآورم

در وصف دو ابروی تو قوس قزح پیش ابروش — یا دو هلال عید برابر برآورم

خوش صحبت عاجز ار همه عمرم بباد رفت
وقت اخیر گرد هم خوشتر برآورم

از عشق اگر سخن بگویم — از درد تو و کهن بگویم

آیا چه حدیث عشق بازی — از بلبل و گل سخن بگویم

هر یک سخنی بعشق گویند — من قصه عشق من بگویم

افسانه عشق تو دلارام — من انجمن انجمن بگویم

وصف گل عارضت چو بلبل / مستانه بهر چمن بگویم

پیوسته گر از غمت به عشق / من چند ز صبر من بگویم

خضر از پی آب تشنه آید / گر وصف چه ذقن بگویم

وصف دهنت را ز چه سازم / تا نکتهٔ از دهن بگویم

گویم چو حدیث لعل میگون / از رنگ گل و سمن بگویم

آشفتگی دلم ز هر شب / زان طرهٔ پر شکن بگویم

جانان کنم ار برای عشقت / چون مست بگوید کی بگویم

افسوس که فتنهاست گردون / زان نرگس پر فتن بگویم

گر زان سخن و سمین شانه تو / از نیک و بد سخن بگویم

از درد دلم بجید فاخر
من راز نهان بزبان بگویم

بیا بیا که ز هر سو بیاد توام / ز کار هر دو جهان مشغل بکار توام

فتاده ام ز تمناست بر دو دانم / همین بسست مرا دوست که یار توام

بدین امید که روزی بدامن تو رسم / غبار وار فتاده بره گذار توام

چو شمع با همه سوز و گداز عشقت / قدم فشرده بیک پای برقرار توام

چو بلبلم همه و آرزوی باغ و بهار　　برنگ نکهت گل مست از کنار توام
بیاد خال رخت داغها دلم دارد　　بیا ببین و تماشا که لاله زار توام
غریق بحر گناهم شکسته بازویم　　نگاه لطف بفرما که در دیار توام
شکسته پشتم بزیر بار گناه من　　چه سربلند نمایم که شرمسار توام

ببخش یا که بگیر ای کریم بنده نواز
غریب عاجز مسکین گناهگار توام

حیران جمال خود و دیوانه خویشم　　چون خانه آئینه پریخانه خویشم
یارا طمع جرعه ز جام دگران نیست　　از روز ازل مست ز پیمانه خویشم
زین باده چه آلوده کنم کام و زبان را　　من مست الست از می میخانه خویشم
دیدم چو در آئینه دل صورت دلدار　　دربان در خانه جانانه خویشم
روشن کنم از پرتو خود انفس و آفاق　　خورشید جهان گردم و در خانه خویشم
طاوس صفت نقش و نگاری که مرا هست　　پس شیفته جلوه مستانه خویشم
چون شمع تهی سوزم و با یار بسازم　　پروانه این همت مردانه خویشم
از ناله و فریاد در این دیر خرابات　　آباد کن خانه ویرانه خویشم
بینم نه بمدهوش دگران خواب پریشان　　پیوسته بآرام ز افسانه خویشم

عاجز که مرا دولت فقر است میسر
من تکیه زده بر در کاشانهٔ خویشم

کس را بحریم حرمت راه نه بینم
یک دل هم ازین راه تو آگاه نه بینم

هستند بسی زاهد و رندان خرابات
افسوس یکی لایق درگاه نه بینم

شاهان جهان جمله گدایان در تست
من در دو جهان جز تو کسی شاه نه بینم

بینم همه خوبان جهان لیک نظیرت
در جمع خوبان همه دانشاه نه بینم

با شمع شب افروز رخت در شب مهتاب
چون من به ره زلف تو گمراه نه بینم

عالم چه نماید بنظر تیره و تاریک
یا رب چه شد امشب رخ آن ماه نه بینم

آفاق پر از خیمه و خرگاه و لیکن
آن شاه درین خیمه و خرگاه نه بینم

رضوان چه کنم حور و می و کوثر و تسنیم
در خلد چو آن لعل لب دلخواه نه بینم

عاجز چه دهد نفع دعاهای گدایان
بر حالم اگر لطف شهنشاه نه بینم

بهار جلوهٔ حسن تو دیدن آرزو دارم
گلی زین گلشن بیخار چیدن آرزو دارم

چو گل تا کی پریشان خاطرم باشد ز مهجوری
برنگ غنچه ات در بر کشیدن آرزو دارم

بضرب تیغ ابرو هم بزخم تیر مژگانت
بروی تو بخاک و خون طپیدن آرزو دارم

بدیدار شوق تو [illegible] | جگر چون سبزه در کوی تو دیدن آرزو دارم

دلم از یاد تو [illegible] | ز جام چرخ ساقی چشیدن آرزو دارم

[illegible] | که آن [illegible] نگه در دل خلیدن آرزو دارم

بیا [illegible] | [illegible] آرزو دارم

خبر دارم من از انجام کارم | که خواهد گشت آخر انتظارم

[illegible] وصل اما | نمی سازد وفای وعده یارم

کجا از آب [illegible] | ندارد تا یکی صبر و قرارم

چه سود از پند و [illegible] عزیزان | سر زلفی به دستم نیست کارم

[illegible] آشفته حالان | ز دستم شد عنان اختیارم

[illegible] | به سر سودای زلف یار دارم

شدم چون سرو [illegible] عاجز | سر از گستاخی [illegible] شرمسارم

[illegible] نگاه بی تو دیوانه میگردم | اگر [illegible] عقل چو دیوانه میگردم

[illegible] | دل [illegible] جانب [illegible] میگردم

گل را ز دست تنگیم از پرده بیانه
بینیم چو شمع و خال تو از درد اضطرا

بی شمع عارض تو چو پروانه سوخته ایم
آن دیدگان که سوخته و انجمن دیده ایم

ما چون فراغ دل چو دولت امید نیست
از قصه شمع و پروانه بیگانه دیده ایم

ما از غم هجر تو چنان سوخته ایم
در معرکه عشق ز پیکان بلا ما
در مکتب دیوانگی و شورش و مستی
جز درد از این کشت جهان حاصل ما نیست

چون لاله ز داغ تو نفس اندوخته ایم
چون گل دل صد پاره و خود دوخته ایم
در علم عشق هیچ دیگری آموخته ایم
صد شعله ز اندوه غم اندوخته ایم

از سنگ حوادث زمان باک نداریم
هر چند که ما چو دل سوخته ایم

سلطان قلمرو وفاییم
از هیچ کدورتی نداریم
از موج بلا نمی هراسیم
ما مست می الستیم
بی باده کنیم مست و مدهوش

در ملک نیاز پادشاهیم
آیینه صدق و هم صفاییم
دیگر کسبت آشناییم
از دل همه بیگانه گشتاییم
بر هر که تو بینی ما نشانیم

این نسخه کهنه که داریم / از نکهت حضیض بر سماییم
ای عرش نشین بی‌نیازی / ما پیش تو کمتر از گداییم
تو تکیه زده به مسند ناز / بر خاک نیاز ما بپاییم
تا چند بر آسمان نگاهت / بر ما نگهی که زیر پاییم
عالم همه مست باده تست / ما در چه حقیقت و کجاییم
هستیم فتاده در خرابات / هر لحظه بعجز در فزاییم
گم گشته حواس ما بغفلت / هر معصیت و همه خطاییم
یک جرعه جام باده تیز / تا باز بهوش خود درآییم
ای عذر نیوش وی خطاپوش / ما از چه صفت ترا ستاییم
در دایره وجوب و امکان / بر هر صفتیکه ما گراییم
جز نکته وحدت نیاید / در پیش نظر چه ما فزاییم
چون طی نکنیم راه وحدت / ما ابلهیا درین فضاییم

چه مست شرب وصل یار مائیم
ما دست کشان ز هر دوائیم

ز خال و لعل لبت خورده ام آب و دانه ستم / بدام زلف تو افتاده از زمانه ستم

ز بیم خصم ز فرط طپش بفصل بهار — بجسته از پی خود زراه آشیانه منم
ز شور حشر هم از گور بر ندارم سر — خراب نرگس بدمست جادوانه منم
درازی شب فرقت مپرس ای ظالم — که طی نموده بعمری ره شبانه منم
صفای دل من بین که پیش روی نگار — ز عکس جلوه حسنش نگارخانه منم
ز تیغ ابرو و تیر نگاه کار بگیر — برای کشتن عالم ترا بهانه منم

به پیش قبله روی بت براه صدق و نیاز
نهاده سر بسر خاک عاجزانه منم

بموج باد فنا داده آشیانه منم — حباب وار بیکدم شکسته خانه منم
خراب گشت دو عالم بیک کرشمه ناز — اگرچه تیر نگاه ترا نشانه منم
چرا نه پیش روم در طریق ظلمت عشق — که خورده از سر زلف تو تازیانه منم
گذشت نوبت مجنون و خسرو فرهاد — درین زمانه بعشق بتان فسانه منم
کراست خواهش شاهی دون و دولت و جاه — که پشت پا زده بر منصب شهانه منم
بیا بگیر ز من گر تهی است دست و لیت — متاع درد و غم و رنج را خزانه منم

نمی رسید بجهان کس بخاکساری ما
خراب و خسته دل عاجز زمانه منم

کشیده جرعه ز جام مغانه منم
فتاده مست بکنج شرابخانه منم

خراب باده لعل لب نگارینم
فدای نغمه چنگ و نی و چغانه منم

به باب میکده فهمیده نه قدم زاهد
که خار راه توئی سنگ آستانه منم

بیا پی پیر مغان هادی طریقم شو
که گم نموده ره و رسم عاشقانه منم

بگردنست مرا طوق عشق چون قمری
که هوش باخته سرو خوش چمانه منم

مرا بحلقه رندان مست جا خوشست
فشانده دست خود از وضع زاهدانه منم

اگرچه عاجز درمانده ام ز جور فلک
دلی بملک سخن خسرو زمانه منم

کشیده ناله جان سوز عاشقانه منم
ز آه خود زده آتش به آشیانه منم

ز جوش گریه بغیر از هجوم رنج و هموم
بسیل اشک روان کرده رخت خانه منم

بذوق و شوق ملامت کشان کوی دوست
ز بند تکیه برون زانکه استوانه منم

چسان نه راه برم همچو خضر در ظلمات
بموی زلف تو دل بسته همچو شانه منم

مرا نه خواهش خلد برین نه حور و قصور
به بزم یار که در عیش جاودانه منم

چو عاجزم نشوم چون محل کون و فساد
مدار دائره گردش زمانه منم

بنهاده از سر غرور تاج خسروانه منم — بخاک داده همه عیش جاودانه منم
ز مکر دیو لعین هم ز کید نفس حریص — گذشته از سر آب از برای دانه منم
ز خصم خانگیم ایمنی بود دشوار — ز تیر پهلوی خود از ازل نشانه منم
فتاده شورش من در دو کون از هستی — خراب باده تو عالمی بهانه منم
سرم بخاک نیاز و دماغ من بر اوج — که در لباس گدا صورت شهانه منم
برین بساط بیک جا قرار نیست مرا — بسان مهره شطرنج خانه خانه منم

فریب هستی موهوم چون خورم عاجز
بهر نفس که براه عدم روانه منم

بجز مکر و دستان کمالی ندارم — سر مو خیال مآلی ندارم
نه اکل حلال و نه صدق مقالم — بجز مایهٔ قیل و قالی ندارم
کجا حال ارباب کشف و کرامت — که از حال ایشان مثالی ندارم
نیاید مرا شرم از همنشینان — که از طعن ایشان ملالی ندارم
همه آب شور است در کاسه من — که یک قطره آب زلالی ندارم
مرا شیخ گو پند اهل زمانه — خبر از حرام و حلالی ندارم
بگویم که من آفتابم ولیکن — عجب اینکه هیچ زوالی ندارم

کنند خلق بر قیل و قالم ستایش — چه حاصل اگر حسن حالی ندارم
زهی لاف دعوی جوهر فروشی — بکیسه بغیر سفالی ندارم
نویسند اعمال نیک و بد من — نظر بر یمین و شمالی ندارم
کجا ذکر و اشغال و یاد الهی — بدل غیر گرگ و شغالی ندارم

منم روز و شب عاجز نفس سرکش
برو زور یک پیر زالی ندارم

باشد غباریم سر کوی تو داریم — برداشته خاطر ز همه سوی تو داریم
بر روی تو داریم ز حد شوق شهادت — پیوسته نظر بر خم ابروی تو داریم
دشوار رهائیست کنون از غم عشقت — جان و دل خود بسته بهر موی تو داریم
منصف شده ند بغیرت عشقت که ز اغیار — بی پرده نظر نکهت گیسوی تو داریم
جان را بتماشای سر زلف تو دادیم — دل را بفدای قد دلجوی تو دادیم
بینی که کشید تا بکجا جذبهٔ الفت — لب بر لب و سر بر سر زانوی تو داریم
شاید کرم لطف تو که باشد گدایان — خوش دولت دربانی مشکوی تو داریم
هرگز شده ایم از پی نان همت دونان — چشم کرم از همت و بازوی تو داریم

عاجز نشده ایم از ستم چرخ ستمگار

فارغ ز غم و درد دل از بوی تو واریم

تا ناوک نگاه تو در دل سپرده ایم
از خوان عشق لقمه خوش طعم برده ایم

در آرزوی شهد وصال تو روز و شب
چندین هزار از نمکسان نیش خورده ایم

سوزیم همچو شمع ز شب تا سحر ولے
مانند سرو پای بیک جا فشرده ایم

عشقت دہد حیات ابد مردگی کراست
زنده دلیم گرچه بظاہر مرده ایم

چون گل شگفته خاطر و چون شمع خنده رو
عاجز نه همچو شاخ بریده فسرده ایم

چون غنچه بوی عشق تو در دل نهفته ایم
از جلوهٔ جمال تو چون گل شگفته ایم

نرگس صفت کنیم تماشاے باغ دہر
گر خفته ایم با دل بیدار خفته ایم

در گوش من بگفت گل از ناز یک سخن
ما داستان هزار چو بلبل بگفته ایم

زود آکه نیست غیر بخلوت سراے تو
ما خانه دل از خس و خاشاک رفته ایم

بستیم دل بآن بت طناز شوخ و مست
عاجز هزار طعنهٔ مردم شنفته ایم

تو بدر کمال و ما ہلالیم
پیوسته بنقص در زوالیم

سوزیم چو شمع جان گدازیم
خاشاک رہیم و پائمالیم

نادیده جمال جان جانان | افتاده میان قیل و قالیم
با مهر و جفای دوست سازیم | گه بسته و گه شگفته حالیم
معشوق بصد هزار پرده | بیرون در یم و در خیالیم
ما شاهد بی نیاز داریم | پیوسته ز هجر در ملالیم
پروانه حسن شمع عارض | دیوانه زلف و خط و خالیم

عاجز چه کنیم شکوه دوست
از هستی خویش در وبالیم

بروی دل گشاییت جام گیرم | ز لعل جان فزایت کام گیرم
مکن پیوسته زلفت را پریشان | دمی بگذار تا آرام گیرم
دلی کو صابر و شاکر که از وی | بمنت صبر و شکری وام گیرم
بیا ای تلخ گو شیرین لب و کام | دعاییت در و هم دشنام گیرم

من عاجز ز حسن خلق خواهم
ترا ای تند خو در دام گیرم

شکست افتاد در کارم ز زلف یار پرچینم | سیه شد روز بازارم چو شب از زلف پرچینم
ز عمری سخت بیمارم سبب آشفته و زارم | ز نرگس چشم بیمارم ز سنبل زار پرچینم

ز بیدل خسته و خوارم محبت را خریدارم — بدام او گرفتارم ولی زین کار میترسم

چو رویش قبله پندارم به پیشش سجده می آرم — ز تیغ زلفش چه انگارم ز دود و نار میترسم

نگردد خشمگین یارم نشود برهم همه کارم — کنم اخفای اسرارم که از اظهار میترسم

هوای او بسر دارم بدل تخم هوس کارم — بکف چون شاخ گل آرم ز رنج خار میترسم

به بوسه یار غمخوارم اجازت داد و صد بارم — ز بیم رخنه در کارم که از اغیار میترسم

ز جام عشق سرشارم چو نرگس مست و شیدایم — بدل پیوسته با یارم ز ننگ و عار میترسم

من عاجز گنهگارم ز جرم خود نگونسارم
امید عفو او دارم ز خشمش یار میترسم

از باده مستم شاهد پرستم — ساغر بدستی مینا بدستم

بر باد دادم زهد ریایی — در بزم مستان سرخوش نشستم

کاری ندارم از دیر و کعبه — زنار و کعبه هر دو شکستم

نقد حواسم دادم بکابین ز — بنت عنب را در عقد بستم

افتاد کارم با حضرت عشق — دیگر دلم را از غم خستم

یک جرعه می باز از راه لطف — از دیر ساقی ساغر بدستم

زین می چه دامن آلوده کردم — من مست جام روز الستم

از عشق سرو بالا بلندی
در جستجوی ابرو کمانی
در چشم مردم چون مردم چشم
تا دست دادم در دست جانان
پیوسته گشتم با جان جانم

مانند قمری در طوق هستم
از دست مردم چون تیر جستم
دارم بلندی هرچند پستم
از قید هستی یکدست رستم
چون تار الفت از جان گسستم

دستم بگیر ای پیر طریقت
بیچاره عاجز بدمست هستم

افتاده سر راه تو دلخسته چه گویم
در دور تو لب بسته و دلخسته و پابند
از زلف تو هرچند دلم هست پریشان
بندی ز سر زلف تو بر جان و دلم نه
از بزم گه یار چه پرسند حریفان
در عهد تو شد کهنه همه قصهٔ عشاق

با درد و غم و عشق تو پیوسته چه گویم
رو داد گل و غنچه و گلدسته چه گویم
شیرینی لبهای تو لب بسته چه گویم
احوال اسیری من وارسته چه گویم
در محفل او بار نیارسته چه گویم
جز قصهٔ من قصهٔ برجسته چه گویم

عاجز بعزلت گلبن چو بسته بهار است
وصفش من خار و خس دلخسته چه گویم

خوشا جز عشق آزارے نه بینم	ازان خوشتر دگر کاری نه بینم
بخون ریزی عاشق بے محابا	چنین یارے ستمگاری نه بینم
ببینم گل ولے چون من بگلشن	خلیده در جگر خارے نه بینم
بدین بیچارگی در دام زلفت	کسے چون من گرفتارے نه بینم

ز بار محنت و درد و غم عشق
چو عاجز کس گران بارے نه بینم

ملاذی غیر تو شاها ندارم	پناهے جز در والا ندارم
درین محنت سرائے بے سر وپا	بغیر کوے تو ماوی ندارم
ز درگاه تو خواهم هر چه خواهم	که عرض مدعا هر جا ندارم
بجز روے تو در دل آرزو نیست	بسر جز زلف تو سودا ندارم
شود بالفرض عالم پر ز خوبان	نظر بر غیر تو اصلا ندارم
تو ابر رحمتی من تشنه کامم	صدف آسا جز لب وا ندارم
نگردم چون بگرد روے خوبت	که چون تو ماه دل آرا ندارم
نما امروز آن ماه دل افروز	که تاب وعدهٔ فردا ندارم

غلامم عاجزم بے دست وپایم

توانائی بجز مولی ندارم

خواهم از عمر که در روضه والا کنم — جان و دلها هر دم فدای گنبد اعلی کنم

روز و شب گردم بگرد مرقد عالیجناب — خاک آنجا بوسم و در دیده آنرا جا کنم

آرزو دارم که بینم چهرهٔ انور بخواب — جان و دل را تازه سازم دیده را بینا کنم

یا رسول الله مرا بهر خدا روی نما — بیدلم یک لحظه تسکین دل شیدا کنم

گر ببینم قد بالای توای سرو سهی — سر نهم بر پا و تاج فرق نقشش پا کنم

جان بلب آمد بیا ای نونهال باغ جن — سر قدرت دیده سیر عالم بالا کنم

یا رسول الله بفرما از ره لطف و کرم
تا من عاجز بکویت منزل و ماوا کنم

در کار چشم یار دل زار داشتم — بیمار را بصحبت بیمار داشتم

خواهم ز دست کافر ظالم شوم شهید — با ترک چشم مست تو پیکار داشتم

باد انتظار جلوهٔ حسنش هزار گل — خار یکه در دل از مژه یار داشتم

دیشب ببزم عیش که گلروی من نبود — پر جام می ز دیدهٔ خونبار داشتم

در آرزوی جرعه زان جام دلفروز — پیوسته چشم بر در خمار داشتم

دیدم بسی ملال ز یاران روزگار — ناچار میل طبع باغیار داشتم

باصد هزار جذبه رسیدم بوصل دوست
عاجز بسر کمایه پندار داشتم

لذتی در حضور می بینم	هم بغیبت سرور می بینم
عاشقانه از فرط جذبهٔ عشق	هر زمان ناصبوری می بینم
شاهد بی چگون و بیچون را	از کم و کیف دوری می بینم
پرتو حسن لایزالی او	در بطون و ظهوری می بینم
نیست مخصوص جلوه اش بر طور	هر شجر کوه طوری می بینم
ز آفتاب وجود با جودش	دو جهان پر ز نوری می بینم
شکل مرآت و صورت تصویر	روح رضوان و حوری می بینم
قلزم عشق هست بی پایان	سخت مشکل عبوری می بینم
بمقامیکه عشق جلوه کند	عقل کل بی شعوری می بینم
آب لعل لب درخشانش	چون شراب طهوری می بینم

جوشش دریای رحمت یزدان
بهر عاجز و فوری می بینم

گر ز اغیارم شماری گو که یار کیستم	راز دارت گر نیم پس رازدار کیستم

همچو نرگس روز و شب در آرزوی مقدمت / چشم بر راهست ندارم انتظار کیستم

گر نیم زخمی ز خار هجر تو ای سنگدل / صورت گل سینه چاک و دل فگار کیستم

نیشتر و پیوسته بی مرهم دهان زخم من / کشته تیر نگاه شرمسار کیستم

هست از بار غمش چون ماه نو پشتم دوتا / در میان همنشینان زیر بار کیستم

از سم اسپ که شد خاک فراز من بباد / در گذرگاه کدام و رهگذار کیستم

چون نگردد مهر و مه پروانه شمع دلم / مظهر حسن کیم عکس نگار کیستم

کس نمی گیرد فروغ از من با این روشن دلی / چون چراغ مردگان شمع مزار کیستم

نیست کس را رحمتی بر خسته حال عاجزان
سخت حیرانم که یارب در دیار کیستم

جز روی تو در نظر ندارم / از هر دو جهان خبر ندارم

غیر سر زلف مشک بویت / سودای دگر بسر ندارم

از نیک و بدت شوم چه واقف / در کوچه تو گذر ندارم

خواهم که پرم ببام قصرت / سازم چه علاج پر ندارم

یارب چه دراز شام هجرست / عمریست دم سحر ندارم

هرچند کنم دعا سحرگه / اما سر مو اثر ندارم

سر گر چه کشید نخل آهم — حاصل چه از آن شجر ندارم
سر تا به خود بدولت عشق — جز ناله و چشم تر ندارم
دارم رخ زرد و اشک گلگون — پروای زر و گهر ندارم
صد خار غمت بدل شکسته — خالی ز خلشش جگر ندارم
بی باک بیا بخانه من تو — دربان و رقیب در ندارم
عاجز نشدم چنان ز جورت — جز سینه دگر سپر ندارم

صحبت جام باده گلرنگ و یار هم — طرف چمن هوای خوش نوبهار هم
هم ساقی سمن بر و هم نغمهای تر — هم لولیان سیم تن و گلعذار هم
گویان شوخ چشم و غزالان دلفریب — آواز کبک و قمری و صوت هزار هم
نسرین و نسترن گل صدبرگ یاسمین — هم کوهسار سرو سمن بسیار هم
دوشم بدوش دست بدست پری وشی — ناز و ادا و غمزه و بوس و کنار هم
حور بهشت رشک مه و مهر و مشتری — شیرین کلام و خوش خلق و غمگسار هم
طناز و چست و چابک و هم سرو خوشخرام — آهوی شیر افگن و مردم شکار هم
جادو نگاه شوخ نظر چشم سرمگین — طاوس پر بهار بنقش و نگار هم
نازک بدن برنگ گل و لاله و سمن — چون گل شگفته روی و چمن طرحدار هم

لوح جبینش صبح سعادت پر از ضیا — سر کوه نور بوی چو مشک تتار هم

تابان و آفتاب و درخشنده دو هلال — ابر سیاه هر دو طرف مشک تار هم

دو ماهیان در آب و دو یونس به نیم خواب — آب حیات و لعل و گهر لاله زار هم

سیمین دو مار و پنجه مرجان خون فشان — دو طرف ماه دو صدف آبدار هم

بر روی آفتاب یکی نقطه سیاه — بر صورت الف خط نصف النهار هم

هم شمع و هم صراحی و هم دسته زعاج — از مشک تر نشانه بر آن ساده کار هم

گوی بهی ز سیب بهی سیر و ذقن — آبی میان چاه ذقن خوشگوار هم

از بحر سیم خواسته پر نور دو حباب — بالای هر دو لولوی خوش آبدار هم

سوی سینه تا که نیم ز سوی میان او — جان ضعیف عاشق زار و نزار هم

نافش نشان فدا آهوی تست عطر بیز — در زیر آن نهفته در شاهوار هم

دو پاره کوه سیم میان چاه دلنشین — چون گل شگفته متصلش جا کنار هم

دو شاخ از بلور و میانش دو برگ گل — چون لاله شگفته چو خندان انار هم

عاشق ترا ز بخت خود است آرزو بدست — با هم دو نهفته کم سخن و باز قار هم

مستان عشق تو در این عهد بی‌نیاز افسانه شده — بر آن گرده هم ونده کو بهر خانه شده هم

امکی که در آرزوی وصل تو در دل تو بشد — تا بکی می گشتیم به بهر رست پیمانه شده هم

سوی گلشن شدم از بهر تماشای بهار
گل روی تو نظر کردم و دیوانه شدم

شد هوا شیده تن لاغرم از دست جنون
تا به زلف تو رسیدن همه تن شانه شدم

چه کشم باده گلرنگ درین فصل بهار
نرگس مست تو را دیدم و مستانه شدم

ز آتش عشق تو چون شمع برافروخته تنم
طرفه اینکه بگرد تو چو پروانه شدم

من که از گردش افلاک گشتم عاجز
خوب گردید که تا کی در جانانه شدم

بخیال وصف تو ای صنم چه بگویمت که چه سان کنم
به تغافل تو دعا کنم به تساهل تو ثنا کنم

همه ناز و غمزه و عشوه ات بلباس تازه بهر دمی
نرسد بوهم و خیال ما بکدام طرح ادا کنم

تو بانتظار همی کشی من دست و پای شکسته را
تو بگو ز جور و جفای تو در شکوه پیش کدام کنم

بحضور آن بت سنگدل پس از امتحان جفای او
بود از طریق خرد برون که سلوک راه وفا کنم

چه دراز وعده وصل تو شده صرف مدت عمر من

پی کشف سر حقیقتش دل و جان ز جسم رها کنم

برسد بدست امید من مگر آن متاع گران بها

بمحیط شوق لقای تو که هزار بار شنا کنم

بتصور رخ و زلف او بدل است عالم روز و شب

بخیال طاق دو ابرویش که دو سجده صبح و مسا کنم

نکنم ز فکر بجز بتی که دهی برنج مذلتم

که عطای تو بلقای تو که ببوسه آن کف پا کنم

من خسته عاجز و بیدلم خجلم ز کرده ناسزا

که ز بیحیائی نفس خود چه کنم اگر نه حیا کنم

به تیر غمزه آفت ترا نشانه منم — بلای شور قیامت ترا بهانه منم

اگر چه در ره شفقت بسی نهاده قدم — ولی نشان ملامت ترا یگانه منم

گذشت قصه مجنون و خسرو و فرهاد — کنون بعشق و ضلالت ترا فسانه منم

دماغ من بصدای گران نمی سازد — به تار ساز نزاکت ترا ترانه منم

بیا بمحفل ما ساعتی بگیر آرام — که بحر غیظ و ملالت ترا کرانه منم

چرا به پیش لئیمان برم دست نیاز — به فن نیاز و لطف ترا خزانه منم

کسیکه عاجز و بیگانه از حریم وصال
گذارده سر رایت ترا دوگانه منم

توشاهنی من گدای تو ام
بدل بنده جان فدای تو ام

کمینه غلام غلامان تو
چه گویم دگر خاک پای توام

چرا گرد کویت نگردم شها
که دل باخته در هوای تو ام

بامید لطف تو چون گرد راه
فتاده بگرد سرای تو ام

نگردم سر مو ز راه وفا
که ثابت قدم در ولای توام

تو بحر نوالی و من تشنه لب
نظر دوخته بر عطای تو ام

شکسته دل و عاجز و ناتوان
جگرخون شده مبتلای توام

ردیف نون

ای مست جام بادهٔ غفلت نگاه کن
غرق محیط نخوت و دولت نگاه کن

اسفندیار و خسرو دیگر شهان عصر
هر یک چه بود صاحب ثروت نگاه کن

یک عمر بود تخت سلیمان روان بباد
آخر بباد رفت بعبرت نگاه کن

روزی بدست بود ترا دولت شباب
اکنون ز دست رفت بحسرت نگاه کن

دست فتاده گیر و بمردانگی بکوش — دون همتی گذار و بهمت نگاه کن
کنج مزار مسکن بی انس خویش دان — انسست گذار و عالم وحشت نگاه کن

عاجز غبار هر دو جهان را چه اعتبار
آئینه دار باش و بحیرت نگاه کن

ساقی سحر بیا در میخانه باز کن — یکچند پاس خاطر اهل نیاز کن
خشک است در ثنای تو کام و زبان ما — دستی بجام بادهٔ گلگون دراز کن
رنج و ملال دور دل بفرق فلک گذار — بهر نشاط و عیش و طرب برگ و ساز کن
باشاهد و سبو و صراحی و مے مدام — بر روی میکشان در عشرت فراز کن
تردامنی چو موجب غفران و رحمت است — از زهد و ورع خشک دلا احتراز کن
مقدار جرم گرچه بود رحمت حبیب — عاجز نگو میت که بر آن فخر و ناز کن

چون گل بیا بسیر چمن دل کشاده کن — از ساقی ازل طلب جام و باده کن
می نوش و سر بخاک در میکده بنه — خدمت گذاری در میخانه جاده کن
باز آ ز ورع و زهد ریائی بی حصول — بیعت بدست پیر مغانم اراده کن
زارباب ظاهری نشود حل مشکلت — از محرمان کعبهٔ دل استفاده کن

بگذر ز جمله مذهب و ملت براه عشق

عاجز خلوص و شوق و محبت زیاده کن

نقاب از مهر برگردان بطرف ماه گیسو کن ‌ ‌ منور ساز عالم را دل عشاق یکسو کن

ز دیر و کعبه برگشته روانم سوی تو آید ‌ ‌ اسیر دام گیسو کن شهید تیغ ابرو کن

بمیزان نظر تا کی بسنجی هر دو عالم را ‌ ‌ بیا ای جان مشتاقان بدل تیرت ترازو کن

بیک ضربت کنی دو نیم هر یک سخت جانی را ‌ ‌ سبکدستی خود بین و خیال زور بازو کن

کف جان بیدلان هر سو ستاده بهر ایثارت ‌ ‌ ز یک سو چشم برگردان نگاه ناز هر سو کن

ترا امید در دنیا که عمر رفته باز آید ‌ ‌ بده ماه حیات ای خضر آب رفته در جو کن

رسد آنچیکه مقسوم است بی رنج و تعب عاجز
که می گوید ترا هر سو پی روزی تگاپو کن

زاهد بیا بمحفل رندان نظاره کن ‌ ‌ این جامهٔ ریا بخدا پاره پاره کن

تا چند بر سرت بود این تودهٔ بلا ‌ ‌ دستار خویش را بهوا چون غباره کن

بی صرفه دل بسبحهٔ صد دانه بسته‌ای ‌ ‌ یک را بگیر محکم و از صد کناره کن

زین زهد و زندگی نبود رستگاریت ‌ ‌ یک جام می بنوش و حیات دوباره کن

این نقش سرکش تو ترا میکند خراب ‌ ‌ بهر خدا بکشتن آن یک اشاره کن

واعظ چه میکنی سر اصلاح کار ما ‌ ‌ تو راه خود بگیر و پی خویش چاره کن

یا بود تو ترا نبود در راه مغفرت — در پیش آفتاب تو خود را ستاره کن
حق بین و حق شناسی و هم حق نیوش باش — این گوهر کلام مرا گوشواره کن

عاجز بجز مقالت رندان باصفا
گر شیوه تراست بدل استخاره کن

ساقی نگو بیست قدحی پر شراب کن — از چشم مست خویش دو عالم خراب کن
جانم چو شمع سوز و تنم را چو آب کن — مرغ دلم بآتش شوخت کباب کن
استاده بر در تو ام ای پیر میفروش — از یک نگاه فیض مرا کامیاب کن
سوز درون و داغ من از تاب آفتاب — بر فرق ما ز سایه زلفت سحاب کن
باشد نشست تا به ابد از سر وصال — یارب دعای باده کشان مستجاب کن
خواهی اگر تو دولت ای عدا طلب — بیدار باش شمع صفت ترک خواب کن

عاجز تو در کدورت دنیا فتاده
از بهر آن مسیح دم خود حجاب کن

ای فدای جلوه نازت دل شیدای من — زود آ بنشین که جایت چشم سر سیمای من
نقد جان ارزان شد [illegible] — گو بیا از محبت چون شود سودای من
گاه گاه جام می مستانی گاه جان بخشی کنی — هر چه خواهی میکنی ای شوخ [illegible] من

ز لفش را بگذار و هم آئینه از زانو بنه
سوی من بنگر بت خودبین و خودآرای من

نیست از دنیای دون عاجز بیرون کاری ترا
ای خوشا روزی که شد پهلوی جانان جای من

بحکمش کرا زهره دم زدن
کند نیست تا چشم برهم زدن

نفس راست کردن نیارد کسی
کجا فرصت ساغر جم زدن

کشد هر یکی جام روز الست
محال است زان بیش یا کم زدن

بیک ناله آخر شود کار ما
چرا آه جان سوز هر دم زدن

چو زین خوابگه رخت بربستن است
سراپای بر روی عالم زدن

ز غم نیلگون کرد چرخ کبود
بفرقش خم نیل پیهم زدن

ز مهر و جفا هرچه آید ز دوست
به تسلیم آن پشت را خم زدن

چو بر بستر خاک آسودنیست
چرا فرش اطلس بکار هم زدن

بسیارگی قرعهٔ عاجزی
بجاهست بر نام آدم زدن

جنونم کشد سوی کوه و بیابان
که سودای زلف بتان نیست آسان

بهر جنبشش دست از جان شستن
گشادن ز دل چشمه خون بمژگان

غمش پنهان درون جای گیرد	که آتش بود در دل سنگ پنهان
ز روزیکه شد دو چشم بر رویش	چو آیینه دارم دل خویش حیران
چنان میزند جوشش دریای هم	که جوشد ز هر قطره اش بحر عمان
ز دلهای بلبل کند آتش گل	گر آن مه ز گلشن رود دامن افشان
چکیده مگر قطره از عذارش	ز گلها ز بینست تا حال خندان
پر از مشک و عنبر شود کوه صحرا	وزد گر نسیمی از آن کوی جانان
کف دست جودش بدریا گر آید	ببارد گهر تا ابد ابر نیسان
اگر پرتوی از لبش مهر گیرد	برآید ز هر سنگ لعل بدخشان
به بیند اگر آفتاب جمالش	نه بیند دگر سوی خود ماه کنعان
چسان راه یابد نگاهم بر دلیش	نشسته است بر گنج دو مار پیچان
تهی کرد پهلوی خود را ملایک	ز باریکه برداشت بر خویش انسان
ندارد حقیقت زر و سیم هرگز	بچشمیکه اکسیر و خاک است یکسان
شود چون میسر مرا جمع خاطر	فتاده است کارم بزلف پریشان
سحرگاه آمد خیال جمالش	برون رفت از دل هوای گلستان
ز زلف سیاهش بران هر دو عارض	دو رنگیست بر فرش گل مست و غلطان

مده بر هوا زلف عنبرفشان را
نگردد دل عاجز ما پریشان

دل بردگی و جان طلبی هست کار حسن — آتش زدن بخرمن هستی شعار حسن
شوخی و بی نیازی و خودبینی و غرور — ناز و کرشمه غمزه ادا جمله یار حسن
سرسبز زاب دیدهٔ عشاق کشت آن — وز خون بیدلان شگفد نوبهار حسن
از بهر صید مرغ دل و جان عاشقان — پنهان هزار دام بلا در کنار حسن
آئینه عذار حسینان صفائیش — از خط سبز سبز خطان شد غبار حسن
جان و دل هست نقد روان در سرای این — نی جز متاع جور و جفا در دیار حسن
تیغ و سنان ز تیر ز مژگان و ابروانست — اندر مصاف عشق پیئے کارزار حسن

مقدار نیم جو نبود ملک دو جهان
عاجز چه این و آن بود اندر شمار حسن

ای چشم مست ناز تو پر سحر و ذو فنون — هر تار موی زلف تو سررشتهٔ جنون
واللیل لام زلف تو و الشمس روی پاک — دو صاد بهر دو چشم تو دو ابروت دو نون
سرو قد تو شاخ گل و عارض تو گل — صافی ترا ز بلور و آن ساق سیمگون
خال تو راه میزند ارباب زهد را — نوشند می ز لعل تو از شوق مفتون

صدر تو هست مخزن اسرار ذوالجلال — خوش شد صدای هو ز درونش چو ارغنون
بر جمله دلبران جهان سروری تراست — باشد حدیث غیر تو افسانه و فسون
از پرتو جمال خود ای جان بیدلان — بردی ز جان قرار و ز دل طاقت و سکون
بیرون خانه بهر چه ای جان نشسته — از راه هر دو دیده در آ زود اندرون
جرعه کشان باده صاف تو روز و شب — بالراح یوقدون و بالروح یفرحون
آورد روز کتم عدم بر سر وجود — هر ذره در هوای تو از حکم کاف و نون
جان میکنند در ره عشق تو عاشقان — کاهست پیش همت شان کوه بی ستون
از حکم چیره دست تو عاجز چه سر کشد — یک ذره نیست از خط فرمان تو برون

بی عشق مصطفی نبود ره بسوی حق
ای طالبان راه خدا این تذهبون

یار خود حسن خویش دید که من — لذت عشقش او چشید که من
گفت نازم که میخرد امروز — جان بکف شوق من دوید که من
که بیک پاسخ بخدمت او — از چمن سرو سرکشید که من
که کند در غمش گریبان چاک — گل گریبان خود درید که من
در شب هجر همکنارم کیست — اشک از چشم من چکید که من

که کند جا بهر دو دیده من	خواب در چشم آرمید که من
کیست نگران حال زار مرا	نرگس از ترتبش دمید که من
بوی زلفش که سوی می آرد	باد از کوی او وزید که من

کیست در غم رفیق این عاجز
بیکسی بر سرم رسید که من

ای مرهم زخم دلفگاران	تسکین ده جان بیقراران
بی روی تو در چمن نخندد	یک غنچه بموسم بهاران
چون بلبل و گل فتاده هر سو	در شوق لقای تو هزاران
کردند دو دیده فرش راهت	سیمین بدنان و گلعذاران
زود آئی که تا بر آید از تو	امید دل امیدواران
خاشاک رهت ز روی تعظیم	بر فرق نهند تاجداران
بازند چه کیمیای مقصود	از خاک در تو خاکساران
کی در ره عشق پا گذارند	آسوده دلان و خام کاران
از گریه من و خنده تو	بشد صورت برق و شکل باران

گردد ز نوازشش تو عاجز

از دل شدگان و جان نثاران

اے شاہ خوبان جہان خاک درت ملجاے من
سلطان جمیل گلرخان قربانت سرتا پاے من

اے پیشواے مرسلان وے خاتم پیغمبران
معراج تو تا لا مکان محبوب حق مولاے من

جن و بشر حور و پری در حسن و خوبی دلبری
با تو کنند کے ہمسری اے دلبر یکتاے من

ہم قبلۂ دل روے تو ہم کعبۂ جان کوی تو
طاق حرم ابروے تو ذکر تو روح افزای من

در دست تو گویا حجر آمد بفرمانت شجر
چوب از فراقت نوحہ گر ہجر تو دردآلاے من

کردی دو پارہ ماہ را ہادی شدی گمراہ را
جان تازہ کردی کاہ را لطف تو جان آسای من

با تار زلفت بستہ جان دل خستہ صد با بیدلان
گشتند بے نام و نشان اے شوخ بے پرواے من

پروانه شمع رخت دیوانه خال و خطت
جان و دلم مجنون صفت ای عشق تو لیلای من

دارد خیال بندگی با قد تو سرو سهی
جوید گل از رویت بهی ای سرو خوش بالای من

ساز و بشارت دمبدم گل نقد خود در هر قدم
سرو چمن پیش تو خم شاخ گل رعنای من

دارم بسر سودای تو هستم بدل شیدای تو
در دیدهٔ من جای تو کز بیت بود ماوای من

خوب است عاجز ماه من کو وعدهٔ فردا کند
از بخت فیروزم شود امروز گر فردای من

سرور گلبدنان خسرو غنچه دهنان
جان فدا کرده بکلم گوئی تو کلم سخنان

سرو بستان خوشی گلبن باغ خوبی
تاج سیمین ذقنان افسر گل پیرهنان

کامیاب از لب و کام تو شب و روز مدام
کام شیرین سخنان و لب شکر شکنان

همه خوبان جهان اند بدام تو اسیر
زلف مشکین تو شد راهزن راهزنان

خورده از ترک سیه مست تو بیهوشی شکست
از نگه تیرزنان و ز مژه ناوک فگنان

پیش رویت به نیاز همه سر بسجود
بت پرستان و بتان بت گر و هم بت شکنان

من باندوه شدم پیش تو با گریه و سوز
تو بشادی نگری جانب من خنده زنان

نتوانند که راهی بسر جهد برند
بحریم حرمت کوه شکن پیل تنان

زخمی از تیر نگاه تو دگر می خواهند
سینه چاکان و جگر خسته و خونی کفنان

روز و شب گرد سر کوی تو گردد عاجز
از غم دوری تو نعره زنان ناله کنان

نقاب از چهرهٔ پر نور افگن
ز حسن خود بعالم شور افگن

بنار یک تجلی در جهان سوز
بهر سو برق کوه طور افگن

تسلی بخش جان عاشقان را
بدلها پرتوے از نور افگن

بنزدیکی ترا گر ننگ و عار است
نظر بر بیدلان از دور افگن

برحمت مرهمی از وعدهٔ وصل
بزخم عاشق رنجور افگن

ز عکس عارضت ای ماه تابان
فروغی در شب دیجور افگن

نمآن هر دو زلف مشک سایت
سر سودا بزلف حور افگن

نمی بیند رخت گر تیره چشم
غبار پا بچشم کور افگن

چو موسی عالمی مشتاق رویت
حجاب از چهرهٔ مستور افگن

چرا در پرده میگوئی انا الحق | زرخ این پردهٔ منصور افکن

دمی از لطف ظل سرو نازت
بفرق عاجز مهجور افکن

جانم چو زلف خویش پریشان کنی مکن | آوارهام بکوه و بیابان کنی مکن
صد رخنه کرده بدلم زان فره گران | ره در درون کبر و مسلمان کنی مکن
بردی متاع صبر و سکونم بیک نگاه | دیگر زمن چه خواهش سامان کنی مکن
دل آشنای درد و غم تست روز و شب | بی صرفه از چه فکرت درمان کنی مکن
جا میدهی بمحفل خود اهل زهد را | پهلو تهی ز صحبت رندان کنی مکن
پامال میشوند همه جان بیدلان | زینسان سمند تیز چه جولان کنی مکن
اندیشه کن ز آه دردنهای خستگان | از بهر قتل عام که فرمان کنی مکن

از گلرخان امید وفا نیست زینهار
عاجز عبث شکایت خوبان کنی مکن

ای زلف تو دام هوشمندان | قد تو بلای سر بلندان
خال تو سواد نکته چینان | خط تو سواد ارجمندان
دیگر چه شود ز بندت آزاد | در بند تو عنبرین کمندان

جز نقش خیال تو نه بندند　　بر لوح ضمیر نقش بندان
آب لب لعل جانفزایت　　جان دارد وی درد مندان
شرمنده در عقیق و یاقوت　　زان لولوی تر و لعل خندان
دارند به پیش چشم خود شان　　مرآت رخ تو خود پسندان
هر غنچهٔ گل خوشست لیکن　　پیش دهن خوشت نه چندان
از تیغ نگاه ناز عشاق　　مزبوح برنگ گوسپندان

بر شهد لب تو عاجزت را
همچون مگس است تیز دندان

بیا ساقی سحر دور قمر کن　　بچشم مست سوی ما نظر کن
دلم شد تیره از غمهای هجران　　شب اندوهم از شادی سحر کن
غم و شادی و مرگ و زندگی را　　بیک چشمک زدن زیر و زبر کن
نمی ارزد دید و رخ چشم مستت　　شراب ناب مستان را خبر کن
چو ریزی می بروی سیر چشمها　　لب ما تشنگان را نیز تر کن
مرا از بوسه زان لعل میگون　　ز بود هر دو عالم بی خبر کن

چو بگذشتی صبا بر کوه و صحرا
بسوی خاک عاجز هم گذر کن

زود آ که برگذشت ز حد انتظار من ‏ آخر شدست از غم هجر تو کار من
بی جلوهٔ جمال تو ای جان بیدلان ‏ نی صبوت قرار دل بیقرار من
فرما نگاه لطف که جانم بلب رسید ‏ استاده بر درت دل امیدوار من
گویم چه شرم آیدم از تیره بختیم ‏ بی مهری تو کرد سیه روزگار من
هر گل بچشم من بنماید برنگ خار ‏ آن نوبهار حسن چو رفت از کنار من
ای جان من چو لاله ز هجر تو روز و شب ‏ در آتش غم است دل داغدار من
در کار خویش نیست مرا هیچ دسترس ‏ در اختیار تست همه اختیار من
پرسی چه حال شادی و غم از من غریب ‏ داری بدست خویش خزان و بهار من
از جذبهٔ محبت تو بعد مرگ هم ‏ گردد بگرد کوی تو جانان غبار من
از بس فروختست آتش عشق تو جان و دل ‏ دود درون من شده شمع مزار من

عاجز چو زلف یار دل خود شکسته دار
افزون شد از شکستگیم اعتبار من

ای دل بیا بسوی فلک دیده باز کن ‏ چون ماه و مهر فرق بخاک نیاز کن
چون داد حق ترا بهمه خلق سروری ‏ از نقش عجز لوح جبین را طراز کن
بی بیش و کم هر آنچه بود قسمت رسد ‏ گر آبروی خود طلبی ترک آز کن

از نیک و بد هر آنچه بود حکمت خدست
در دست تست نیک و بدای ربنا ولمن

واقف نئی ز مصلحتش لب فراز کن
بر عاجز کمینه در خیبه باز کن

افتاده بر درت و ز عمرے بصد امید
چیزیے براه لطف بر وکشف راز کن

بزلف یار دل چون شانه بستن
من وحشت زده دیوانه را

درین سنبل ستان کاشانه بستن
بآبادی نشاید خانه بستن

ز اہل صومعه بر داشتن دل
به پیر میکده بیعت نمودن

بخدام در میخانه بستن تو
که عهد از باده و پیمانه بستن

چرا از یار خود دل را شکسته
دلم خواهد پے آن شمع رخسار

بهر نامحرم و بیگانه بستن
که نامه بر پر پروانه بستن

بیا تعمیر دل کن عاجز ما
چرا بر ره عبادتخانه بستن

ز عمرے عشق تو ورزیده ام من
کشیدم بهر تو چندین جفا ها

ز معشوقان ترا برگزیده ام من
جمال بے مثالت دیده ام من

چو سر دادم بخارستان محنت
ز باغ حسن تو گل چیده ام من تو

خلد در چشم من خار نگاهت
بفرشش گل اگر خوابیده ام من

بکن از موی مشکین پا بزنجیر
ببوی زلف تو گردیده ام من

چو گل گردد دروغم پاره پاره
بشادی گر دمے خندیده ام من

بیاد سرو رعنایت سحرگاه
چو شاخ گل بخود بالیده ام من

خیال ابروت در من اثر کرد
به بین چون ماه نو کاهیده ام من

بیا سودم دمے در شوق وصلت
بهر سو جلوهٔ تو دیده ام من

چو من در بزم تو عاجز ترے نیست
نگه دزدیده هر سو دیده ام من

بیا ساقی در میخانه وا کن
مریضان محبت را دوا کن

ستاده بر درت مشت گدایان
نگاه رحمت اے بادشا کن

بشوقت جلوه آرا مهوشانند
ز مطلع یک نظر خورشید ما کن

جفاها میکنند این ماه رویان
تو مهر عالمی جانان وفا کن

چو آهو میرمد جانم ز وحشت
بیا دامش ز زلف مشک سا کن

ز باد صبح هر یک غنچه وا شد
تو هم ای شوخ وا بند قبا کن

دلم در شوق رخش چشم بر راه
رها تیر نگاه بے خطا کن

معطر از شمیم خاک کویش | مشام جان صبا صبح و ساکن
به آن گلرو رسان از من پیامی | مرا مرهون منت ای صبا کن

نه بینی روی عاجز گر به نخوت
بسوی او دراز از ناز پا کن

ردیف واو

نه سپهر موضع پای تو نه زمینت مسکن و جای تو
بکجا که پا ز کرم نهی بود آن حریم سرای تو
نه رسد چو دست نگاه من بکمند زلف رسای تو
بدمی بباد فنا دهم همه خاک خود بهوای تو
برسائی خرد رسا نتوان رسید بحقیقتت
چه رسد همای خیال ما بمقام قدس فضای تو
توئی شاهد ازل و ابد همه خلق پیش تو کالعدم
چه بقای ما چه فنای ما همه ها ز شان بقای تو
توئی آنکه عظم شانک توئی آنکه جل ثنائک
تو بری ز وهم و قیاس ما که توان نمود ثنای تو

سزد انچه وصف تو خود کنی چه مجال چون و چرا کنی
تو بهر صفت که گزیده بود آن گزیده برای تو

تو بکشتن همه بیدلان چه عجب طرح فکندئی
دل عاشقان همه خون شود بخیال رنگ حنای تو

بخودی خود نکشیده ام بوجود خویش خط عدم
شده چاک جامهٔ هستیم بوفور شوق لقای تو

توئی اصل گوهر مدعا و توئی مفرح دل کشا
بحریم جان و دلم درآ سر عاجز است بپای تو

ای دل تو سر یار نداری عجب از تو
پیوسته باغیار گذاری عجب از تو

یک لحظه جدا نیست ز تو یار تو هرگز
با این همه بیگانه ز یاری عجب از تو

در دیر و حرم عمر بسر برده آخر
که روی بمیخانه نیاری عجب از تو

بی بادهٔ الفت تو ازین نشهٔ دنیا
افسوس چه با مستی و خماری عجب از تو

یک ذره نشد بر تو عیان راز نهانست
بی صرفه درینجا چه کاری عجب از تو

همت طلب از پیر خرابات که تو در
از جرعه کشان نقش نشماری عجب از تو

می نوش که از فیض می عشق چو منصور
گر بانگ انا الحق نبرآری عجب از تو

عاجز بہ صنم خانہ او ہام و خیالات
مشغول بدین نقش و نگاری عجب از تو

بر مزرعہ خورشید نباری عجب از تو	ای ابر کرم لطف نداری عجب از تو
عالم ہمہ سر سبز شد از چشمہ فیضت	افسردہ دلم ابر بہاری عجب از تو
از خاک بر آوردہ حسینان جہان را	آخر تو درین خاک سپاری عجب از تو
در پہلوی اغیار نہی خرمن گل را	خاری بدل ما بگذاری عجب از تو
بر دوش رقیبان بنہی پا ز رہ لطف	ما را تو اغیار شماری عجب از تو
ای باد صبا بوی گل و مشک بیاری	بوی سر آن زلف نیاری عجب از تو

غافل شدہ از شاہد اصلی خود عاجز
در عشق بتان خستہ و خواری عجب از تو

گر تو ز اغیار شوی یار کو	چارۂ درد دل بیمار کو
سوختہ و ساختہ با یار خود	ہمچو من یار وفادار کو
پیش کہ چینیم متاع وفا	قدر شناسی و خریدار کو
باز بسوزیم بصد پیچ و تاب	خال سیہ طرۂ طرار کو
نیست اگر طایر جانم اسیر	در خم زلف تو گرفتار کو

تیر نگاهت ز درونم خبر — باز دهد پرس ز سوفار کو
تیغ بکف از چه پی امتحان — یار کدامست و اغیار کو
کار بغمزه ما نگه ناز را — سر بکفم خنجر خونخوار کو
گشت شب زلف تو از حد دراز — مصحف رو آر دگر کار کو
عشق تو گر سر نبرد از جان ما — شد ز انا الحق لب سر دار کو
صبح رخ یار دمیدست زود — سجده کنم ابروی خمدار کو
شمع صفت جلوه کنان حسن یار — عاشق جانباز و طلبگار کو
شاهد ما پرده ز رو برگرفت — دیده دری طالب دیدار کو
چشمه حیوانست بظلمت نهان — خضر رهم فیض شب تار کو
هست سحرگاه و ز فیض باز — طالع خوش دیده بیدار کو
باز خماریم کنون سرگران — باده کشان خانه خمار کو
رسم و ره عشق نماید مرا — مرد شناسا و خبردار کو
پیر مغان باز شناسی زما — مست درین میکده هشیار کو
کار نداریم ز دیر و حرم — راهروان کوچه دلدار کو
آبله پائیم بشوق گلی — دشت جنونم بنما خار کو

هست رقیبم همه پر بغض و کین — ساده دلم در پی آزار کو
زود که در منزل جانان رسد — کیست سبک رو و گران بار کو
قطره اشکم ز گهرهاست بیش — باز چه پرسی در شهوار کو
قدر سرشکم ز دل یار پرس — کیست گران سنگ و سبکبار کو
هست دلم بسته زلف نگار — سبحه شکن حامل زنار کو
از که بجویم گهرهای راز — صاحب دل محرم اسرار کو
معصیتم کرد درونم سیاه — راه بری مطلع انوار کو
دمبدم از غیب ندا میرسد — دست ز جان شسته دل افگار کو
رحمت حق گر نشود دستگیر — در دو جهان یار و مددگار کو

جوشش زند قلزم عفو و کرم
عاجز دلخسته گنهگار کو

در عشق تو جان و دلم آواره بهر سو — صد پاره جگر دارم و هر پاره بهر سو
پنهان نبود جلوه حسن تو ز عشاق — پیوسته بود جلوه و نظاره بهر سو
معشوقه تو در بر و تو از ره غفلت — از بهر چه گردی دل بیچاره بهر سو
آسان نبود قطع ره وادی الفت — هم خار بهر جانب و هم خاره بهر سو

تنها نه منم بطلبت عاجز و ناکام
افتاده بسی چون من ناکاره بهر سو

جان هست آرزو که کند [illegible] ای تو
دل را بود هوس که دهد جان بپای تو

استادگی چراست بیا در حریم دل
این خاص منزلیست که خلوت سرای تو

بیگانه وار چند نشینی تو دور در
نزدیک آنکه دیده و دل هست جای تو

مردم در آرزوی وصالت [illegible]
یک لحظه هم نگشت نصیبم لقای تو

گر حسن بی‌مثال تو ببیند [illegible]
نادیده گشت خاطر من آشنای تو

امروز نیست شهره دیوانه [illegible]
پیچیده در سرست ز عمرم هوای تو

عاجز [illegible] بچنین [illegible] فراق
باری [illegible] مردم برای تو

ای درون دیده دلها [illegible] جای تو
ای بفرق مردم چشم دو عالم پای تو

خون شود در ناف آهو نافه مشک ختن
گر برد بوی صبا زان زلف عنبرسای تو

باز گردد جان رفته در تن [illegible] مرده
پیش آید گر حدیث لعل روح افزای تو

من از آن روز یکه [illegible] نظر
در سویدای دلم گردید این سودای تو

یک نگاه با لطف کن بر عاجز دیوانه ات

هست از غمرے دل و جان باختہ شیدای تو

بیشود جانم فدا بر روے تو
گہ بزلف و گاہ بر ابروے تو

آب حیوان آب لعل جان فزات
رشتہ جان نار ہر یک موے تو

میرود از یاد قد سرو ناز
از خیال قامت دلجوے تو

ترک چشمت میبرد نقد خرد
میزند راہ دلم ہندوے تو

سوے تو بینم چو گل دل خوش کنم
مست و بیخود میشوم از بوے تو

جان پاکان را بود دار القرار
گلشن فردوس باشد کوی تو

سیر و طیر ہر یکے زین سو بود
کس نمیدارد خبر ز انسوے تو

جور فرما یا بروے لطفے بکن
جان عاجز ہست در قابوی تو

شب آمد ساقی مہ رو بکف پیمانہ در پہلو
نمود از چشم مخمورش مرا میخانہ در پہلو

نہ از دنیا خبر دارم نہ از عقبیٰ سروکارم
می و جام و دل فارغ من و جانانہ در پہلو

دمادم بادہ مینوشم ز مستی سخت میکوشم
چہ باک از مست و مدہوشم بت فرزانہ در پہلو

بکعبہ رو کنی زاہد بدل عشق بتان داری
کنی طوف حرم ظاہر نہان بتخانہ در پہلو

چو گل بیہودہ آزاری بہ بند خاطر باری
نشیند صوت زاری اگر بیگانہ در پہلو

ز پهلویم مرو جانان اگر مهر و وفا داری
که گیرد از تو آرامی دل دیوانه در پهلو

ز تاب شمع رخسارت ز شب تا صبحدم سوزد
دل این عاجز مشتاق چون پروانه در پهلو

شد صرف عمر من همه در جستجوی تو
پیدا نشد سراغ سر موز کوی تو

آورده در کمند محبت دو کون را
شوخی جلوهٔ جمال تو هم حسن خوی تو

تنها نیم بذکر تو ای مهر دلفروز
هر ذره ذره گرم رهِ گفتگوی تو

گلگشت باغ حسن تو دارم من آرزو
پیوست در دماغ و دلم رنگ و بوی تو

خاشاک راه تو بخدا تاج فرق من
باشد نصیب جامه جان خاک کوی تو

آئینه داری تو نمودیم صبح و شام
باری نکرد بخت مرا روبروی تو

عاجز ترا به بادهٔ کشتی طعنه میزنند
پاکان وضو کنند ز جام و سبوی تو

اول سلام شوق به آن دلربا بگو
زان بعد این پیام باد ای صبا بگو

عمری است نی سلام و پیام و نه نامهٔ
آیا چنین است رسم و رهِ آشنا بگو

مانند غنچه بسته چه داری لب و زبان
چون گل شگفته راز دلم بر ملا بگو

جانم بلب رسید و در و نیست چاک چاک
اینست حال خسته دل مبتلا بگو

دارد امید پرتو شمع جمال تو
پروانه وار گشته ناز و ادا بگو

آیم چه در حضور تو از فرط انفعال
دارم نگاه دوخته بر پشت پا بگو

بردی بیک نگاه دل بیقرار من
بازش همی بری ز کجا تا کجا بگو

باشد بخلوت تو چه جا من غریب
کار گدا چه در حرم پادشا بگو

اول مرا ز قرب فگندی در از دور
پس تیر بار زد و طلبی ماجرا بگو

در پرده راز عشق بود تا یکی نهان
بارے مرا ز نکته انت انا بگو

سر میزند ز خاک من این آتش از کجا
سویت چگونه میکشد آب و هوا بگو

هر سو برد نسیم سحر بوے زلف یار
از ما چه شد خطا که نیاید و بما بگو

کردی بیک نگاه دل عاجزم دو نیم
صد آفرین بهمت تو مرحبا بگو

ردیف (ه)

صبح دمید ساقیا باده دل کشا بده
مطرب خوش نوا بیا نغمه زن صدا بده

جان بلبم بیاد تو ای بت مه جبین من
بوسه لعل جان فزا بهر خدا بیا بده

آئینه خدا نما از رخ با صفا منا
چشم کرم چو جم کشا جام جهان نما بده

چون گل تازه در چمن از سر ناز خنده زن
سایه سرو قد فگن سیب ذقن بما بده

تو عاجز بدل حزین آمده بردرت شها
ز سر خوان لطف تو چیزی باین گدا بده

بود نقش بر لوح دلها هو الله — بهر ذره هم جلوه فرما هو الله
بود زیب عرش معلی هو الله — بود شاه بزم یکتا هو الله
بجز ذات او نیست کس را وجودی — فما الله ما کان الا هو الله
مقید نباشد وجودش بجایی — بهر جا که بینی تو آنجا هو الله
بود از ظهورش ظهور مظاهر — بغیب است هم خلوت آرا هو الله
چه دانی چه بود است ذات محمد — بنورش چو بینی سراپا هو الله
گهی شاهد و گاه مشهود باشد — بجلباب مجنون و لیلی هو الله
جز او نیست دیگر بظاهر و باطن — که پنهان هو الله و پیدا هو الله

چه داری غم دین و دنیا تو عاجز
پناه تو امروز و فردا هو الله

مراد دل است آرزوی مدینه — خوش است ار شوم خاک کوی مدینه
ربوده است از عاجزم شوق شاهی — کزو شد فزون آبروی مدینه
نداری دگر خواهش باغ جنت — کنی گر نگاهی بسوی مدینه

چو خواهی که تسنیم و کوثر ببینی
نظر کن سوی آبجوی مدینه

چه آری صبا نکهت مشک و عنبر
دماغم معطر ز بوی مدینه

ندارم بظاهر چو اسباب وصلش
چه حاصل بدل آرزوی مدینه

مگر اضطراب دلم در رساند
حضورش نیک خوی مدینه

بمنزل رسیدند عاجز عزیزان
هنوزت بدل جستجوی مدینه

چو گردیکه از کاروان باز ماند
بماندی ندیدی تو روی مدینه

دل ز دنیا بکن لعقبی نه
قدمی در طریق مولی نه

تا کجا جستجوی اسم کنی
چشم پیوسته بر مسمی نه

چند امروز پر خوری بی شرم
توشهٔ از برای فردا نه

جان بتنگ آمده ز آبادی
دل من رخت خود بصحرا نه

کسری چون فتاد در شانش
مولویت بطاق کسری نه

قدمی اند ده کرم یکشا
در حریم دلم دل آرا نه

بسرپای زنده کن مارا
منتی بر سر مسیحی نه

عاجز از راه عجز روی متاب

سر بخاک نیاز هر جا نه

مرا از خلد باید آب و دانه
بشاخ سدره دارم آشیانه

کشیده آب و دانه در حضورت
خیال خال و رویت شد بهانه

ز چشمت عالمی شد زیر و بالا
چه پرسی دلبرا حال زمانه

بزیر سایهٔ سرو بلندت
چو خضرم با غمت هر جا و دانه

ز حسرت سینه ام صد چاک گردید
که تا زلفت رسیده دست شانه

بگرد و چون سمند عشق تیز
خورد هر دم ز زلفت تازیانه

بفرقت هم کلاه ناز کج نه
به برداری لباس دلبرانه

نمودم سرزم صید آهوانت
شدم تیر نگاهت را نشانه

شو و در حلقهٔ زلف تو باشم
دلم تا کی بگردد خانه خانه

فتاده بر درت عاجز گدایت
بامید عنایات شهانه

در بر و بحر و ملک جای مدینه
باشد به سر عرش برین پایهٔ مدینه

دارد به جهان عز و شرف بر همه جا
خاریکه بروید بصحرای مدینه

هر صبح سحر مطلع نور صفا ست
از روی ضیا بخش صفای مدینه

چون بلبل شیداست دل بندهٔ مومن | بر رنگ و بوی گل رعناست مدینه
عمریست که دارد دامن خواهش یثرب | یارب بنما صورت زیبای مدینه
نه زهرهٔ دوریست نه یارای صبوری | جانم بلب آمد به تمناست مدینه
اکنون چه رود از دلم آن جذبهٔ الفت | هستم ز ازل واله و شیدای مدینه
یک لحظه دلم را نه قرارست نه سکونی | دل برد ز من حسن دل آرای مدینه
ما هر چه بگوییم و نویسیم همه هیچ | بالاست از آن شان معلای مدینه

سر تا بقدم مظهر انوار الهیست
عاجز چه کند وصف سراپای مدینه

بدوشش آمد نیز از زلف دوتا آهسته آهسته | مرا شد در گلو دام بلا آهسته آهسته
بگلشن رنگ مستی ریخت شاید چشم مخمورش | که بوی گل بدوش آرد صبا آهسته آهسته
رسیده وقت پامالی دل دین را خدا حافظ | زند هر دم صدا خلخال پا آهسته آهسته
قیامت میشود برپا الهی از سراپایش | که هر یک گشته می خیزد ز جا آهسته آهسته
شوم بر کف پایش چنان و چشم گریانم | که شد گلگون سرشکم از حنا آهسته آهسته
شوم پیش زمین مایل کسی گلرخان یارب | دلم میبرد آن بت شیرین ادا آهسته آهسته

مدام مهر کردی جان من صید دل عاجز

نمودی بعد از آن ترک وفا آهسته آهسته

دلم از دست عشقت پا شکسته
چه پا چون زلف تو هر جا شکسته

شکست خاطر عشاق بیجاست
شکست از زلف تو بر جا شکسته

نه من تنها شکسته خاطر از تو
که از بی مهریت دلها شکسته

بشوقت دل ز پهلویم جدا شد
بخاک افتاد چون مینا شکسته

ببیند گر به بستان قامت تو
شود سرو سهی بالا شکسته

نگاه نرگس مستت بگلشن
خمار نشهٔ صهبا شکسته

ز تاب حسن چهره دستت ای مه
دل مهر جهان آرا شکسته

بهر زلف شکین تو هر جا
بهای عنبر سارا شکسته

سلامت کشتیم آمد ز گرداب
دریغا بر لب دریا شکسته

چه پرسی از شکست قلب عاجز
نگاه تیز تو خارا شکسته

چشم سیاه مست تو آهوست بره
بهر چرید نقش خط سبز تو تره

با رسی چهره عارض و زلف سیاه تو
دستم بکار و مهره رسد کاش مره

با حسن همثال تو سازد که همسری
خورشید و ماه هر دو بود دکم ز ذره

تا غرهٔ تو قدر همه مه رخان شکست
کس را دگر بحسن خودش نیست غرهٔ
عشق هست اژدهائیکه بینیش را دوره
راه عدم که می شنوی هست پرهٔ
هر کس که پا نهاد نیامد برون هنوز
غاریست چاه عشق ندانم که دره

دنیا اگرچه ظاهر او هست با جمال
عاجز بتحقیقش همه دیویست نرهٔ

شاه گردون سریر مسکین شاه
قطب روشن ضمیر مسکین شاه
بر سپهر ولایت گبرے
آفتاب منیر مسکین شاه
بر گشید آنکه بردل طالب
نقشهٔ دلپذیر مسکین شاه
سالکان ره طریقت را
هادی و دستگیر مسکین شاه
هر کرا خواست کرد واصل حق
مرشد بے نظیر مسکین شاه
آنکه فیضش چو مهر و مه عامست
بر فقیر و امیر مسکین شاه
بود بر راه شرع تا دم مرگ
راست مانند تیر مسکین شاه
میتوان گفت اندرین آوان
طفل پیران پیر مسکین شاه
باطناً بود شاه عالی قدر
گرچه ظاهر فقیر مسکین شاه
تشنگان زلال عرفان را
کرد سیراب و سیر مسکین شاه

دل چو با دار آخرت بربست — رست زین دار و گیر مسکین شاه
زین جهان شد روان بخلد برین — روح شیخ کبیر مسکین شاه
جای خود کرد زیر سایهٔ عرش — پیش رب قدیر مسکین شاه

از نگاهی ز لطف عاجز را
آنکه برداشت پیر مسکین شاه

رویم سوی کعبه و دلم سوی مدینه — در مجمع بحرین روانم چو سفینه
چون پر نکنم دامنم از گوهر مقصود — چو شد ز دو دریای کرم گنج خزینه
کس راند هم گرچه رسید ملک سلیمان — دل را که در و هست ز مهر تو نگینه
هرگز نرود جای دگر جز در والا — تابوت من این صورت تابوت سکینه

ای سید کونین بامید شفاعت
آمد بدرت عاجز و مسکین و کمینه

بیا ای راحت جان نور دیده — ز تو جان و دل من آرمیده
به تندی میکشی چون تیغ بر من — بکن رحمت برین آفت رسیده
پس از عمری زدم در دامنت چنگ — مرو از من کنون دامن کشیده
ز من وحشی مخز الان الله [illegible] — تو الیسی چون روی از من رمیده

روان گردد پیت جان و دل من | بیاید طفل اشکم هم دو دیده
ز تیغ ابرو و تیر نگاهت | رگ جانم بریده دل دریده
برون افتد ز پرده شاهد گل | مرو سوی چمن ای شوخ دیده
جگر دارم برشته ز آتش غم | دلی دارم بخاک و خون طپیده
رود چون از سرش عشق تو بیرون | که از جان و دل عاجز دنیده

ردیف ی

ای بارگه تو لاابالی | از وصمت عیب و نقص خالی
ملک تو قدیم و لازوال است | ذاتت ز همه غنی و عالی
بیرون نه درون کائناتی | خلاق ادانی و اعالی
نی متصل و نه منفصل هم | بی کیف و کمی و بی مثالی
ما را چه بود مجال وصفت | یا ذو الکرم و ذو الجلالی
سر بر سر خاک در رهت | ارباب مکارم و معالی
از حکم تو یافت استقامت | این صورت وهمی و خیالی
ما جمله معرض فنائیم | انت الابدی و لایزالی
از عقل و قیاس برتری | بیرون ز طریق قیل و قالی

فرما نظری بحال عاجز
تا چند بدین شکسته حالی

ای شهنشاه دو عالم بگدایان نظری | بهر دو سرا سوی غریبان نظری
آفتاب دو جهان شمع شبستان وجود | کعبه جان و دل و قبله ایمان نظری
هست در دست تو درمان مریض عصیان | شافع روز جزا دافع عصیان نظری
خرم و شاد ز قرب تو شها نزدیکان | بر خرابی و تبه حالی دوران نظری
نه زری هست نه زوری که رسیم تا بدرت | بر من خسته دل و بی سر و سامان نظری
نه تمنای بهشتم نه سر حور و قصور | بر گل روی توام ای شه خوبان نظری
بنده زلف توام حال پریشان دارم | گاه بر بنده آشفته پریشان نظری
پر بست خاک شدم راه نبردم بدرت | بر غریبی همه شوق و همه حرمان نظری
تا بکی از غم دوریت و شبم تاریک | سوی این ذره بکن مهر درخشان نظری
ما چو موریم بدرگاه تو شاها زکرم | کاش بر مور ضعیفی چو سلیمان نظری

جان بلب آمده از هجر تو شاها عاجز
از ره لطف بده عیسی دوران نظری

ای قبله ارباب صفا نور خدائی | وی کعبه حق سوی خدا راهنمائی

پاکان بدت بسته کمر از پی خدمت
باری ز حریم حرم قدس برآیی

طوطی صفتان از لب لعل تو شکرخواه
آیینه ز روی تو کند کسب صفائی

سگ در سر کوی بگردند مه و مهر
هر صبح و مسا کاسه بکف بهر گدائی

از سرو قدت سرو سهی راستی آموخت
سر تا بقدم شاخ گل ناز و ادائی

بلبل ز غم هجر تو گردید سیه پوش
قمری بگلو طوق شد از درد جدائی

هر ذره ز فیض تو شود مهر جهانتاب
هر جا که تو ای نور خدا جلوه نمائی

شد بهر وجودت سبب هستی کونین
ما جمله فداییم که جان و دل مائی

زیبا به تنت خلعت او ادنی قدسے
شایسته خوش افسر لولاک لمائی

سر شد همه ذات تو کمال بشریت
زین بیش چه گوییم که تو محبوب خدائی

در پرده تو دل برده از دست دو عالم
محشر شود از چهره اگر پرده کشائی

بیرون رود از سینه غم و رنج و ملالم
ای راحت جان و دلم از در چو درآئی

کاری نبود بیش ازین حور و ملک را
بر عتبه والای تو جز ناصیه سائی

صد بار زبیاد تو مرا جان بلب آمد
یکبار رهم اے مرهم دل خسته نیائی

از زمزمهٔ مدح تو پر شور دو عالم
این عاجز بیدل چه کند مدح سرائی

تو در ویرانه ما خانه داری
از آن آباد این ویرانه داری

نمی بینی بسوی ما گدایان
دماغ و دل عجب شاهانه داری

عجب دارم ز بی پروائی تو
هزاران کشتی و پروانه داری

بهای بوسه میخواهی دو عالم
دل ما مفت در بیعانه داری

رود چون مرغ جانم از کمینت
ز زلف و خال دام و دانه داری

کنی از یک نگاه ناز مدهوش
ز چشم مست خود میخانه داری

چو هندو عشوه و ناز و کرشمه
ادا و غمزه ترکانه داری

نظر کردم بزلفت در سرایش
دلم صد چاک همچون شانه داری

زهی اعجاز حسنت کز رخ و زلف
بیک جا شمع هم پروانه داری

بپیچد زلف تو چون مار هر دم
که زیر پایش آشیانه داری

ربودی دل ز دست می پرستان
عجائب جلوه مستانه داری

کجا داری غم دلخسته عاجز
چو او صد عاشق دیوانه داری

بروز و شب زند راه دلم عشق مسلمانی
که رخسارش فرنگستان و زلفش کافرستانی

بدور حسنش از زلف و رخ آن ترک غارتگر
نه کفر کافری بر جا نه ایمان مسلمانی

بود در پیشش مه کامل شب دو پاره دو گیسو
میان ظلمت کفرست پیدا نور ایمانی

شده تاریک تر از مو دلم تاریک تر از شب
دل و جانم پریشان تر از آن زلف پریشانی

دهانش حقه مرجان و دندان لولوی لالا
نمایان دانه الماس از یاقوت و مرجانی

لبش برگ گل نازک زلالش باده گلگون
خط سبزش بود ریحان دهانش تخم ریحانی

اگر در سبزه زاری شد نهان آن چشمه شیرین
من و خضریم سرگردان برای آب حیوانی

بود قسمت بیع واگردد در شادی بروی من
که تیغ ابروت قاتل هلال عید قربانی

درین وادی چه باک از کافر رهزن ترا عاجز
که تو پیوسته میداری بدل عشق مسلمانی

بده ساقی براه مهربانی
می گلگون بجام آسمانی

چنان مستم کنم از یک جرعه آن
شود بر من عیان راز نهانی

کنم وصف شب زلف درازت
اگر یابم حیات جاودانی

خط سبز و لبت خضر و مسیحا
زلال لعلت آب زندگانی

بده ای خضر آب زندگانی
که در پیری کنم کار جوانی

چه پرسی ز آتش شوق درونم
زبانم سوزد از شرح زبانی

بود دل را بدل راهی چه گویم
زبان بی زبانان را تو دانی

بآسانی برده جان و دلم را — تو آخر ای بت شوخم نه آئی
دمی از وصل ما را شاد گردان — ستان جان حزینم گر ستانی
کنم صبر و تحمل تا توانم — بکن بر من جفا تا توانی
نبردارم سر از خاک در تو — اگر لطفم نمائی ور برانی
من و تو خسرو شیرین عهدیم — عبث چون قصه فرهاد خوانی
روان از هر دو چشم جوی خونست — سخن تا کی ز جوی شیر رانی
نه آن خسرو نه آن فرهاد و شیرین — نه آن تخت و نه آن تاج کیانی

ترا هم پنجروز این پنج نوبت
بود عاجز درین دنیای فانی

ای بخدا شاه مظفر توئی — فتح کن قلعهٔ خیبر توئی
شیر خدا حیدر و صفدر توئی — قوت بازوی پیمبر توئی
با تو کرامست مجال سخن — شهر علوم نبی در توئی
جود و سخا علم و شجاعت ادب — این همه را مشتق و مصدر توئی
غور نمودیم درین کائنات — جمله عرض آمده جوهر توئی
زآتش خورشید قیامت چه غم — روز جزا ساقی کوثر توئی

هست توصیف تو عاجز زبان
از همه بهتر و برتر توئے

زہے عالی نسب ذی رتبہ شاہی | بد بلندیش سر ہر کج کلاہے
ز خدام درِ او ماه و خورشید | فلک منظر شہ انجم سپاہی
گدایان درِ او بادشاہان | بچشمش دو جہان یک برگ کاہی
جنابش قبلۂ ارباب حاجات | نشد محروم کس زین بارگاہی
زہے قطب معظم غوث اعظم | کہ بے حکمش نمی روید گیاہے
خدا را بندہ محبوب و معشوق | رسول اللہ را نور نگاہے
وجودش آفتاب عالم افروز | بہر ذرہ از و فیض الٰہے
سران اولیا سر زمینش | ملایک پشت خم در پیش گاہے
زبین بوسش بود کشف و کرامت | ولایت را از و پشت و پناہے
گرا پرواز تا قصر جلالش | خرد سوزد پرش در نیم راہے
چہ میپرسی دلا از عز و جاہش | بعز و جاہ از وے عز و جاہی
نگشتے گنبد گردون معلق | نبودے گر ز لطفش تکیہ گاہے
بدوشش پای ختم المرسلینست | گرا از اولیا این پایگاہے

چه گوید عاجزت ای کعبهٔ حق
جمالت اولیا را قبله گاهی

گم گرده راهم بنما راهی — پادشاه جیلان سویم نگاهی
بسی بی توشه ام بی دست و پایم — سوی تو آیم با سوز و آهی
غریق الم گرداب حیرتم — افتاده [illegible] در قطبگاهی
چو [illegible] زیر بار گناهم — من ناتوانم مانند کاهی
از دست گردون جان بلب آمد — جز تو ندارم دیگر پناهی
[illegible] مانند کاهی — از حق تو داری خوش دستگاهی
کان ولایت [illegible] است — مشهور عالم چون مهر و ماهی
دارم چو ترس روز قیامت — گر چون تو دارم من عذر خواهی
محبوب سبحان معشوق رحمان — مقبول یزدان بی اشتباهی

عاجز گدایت پیش که نالد
محروم سازد گر چون تو شاهی

الا یا دوام الخلوص الوفاق — وقاک الله عن اهل النفاق
نگردان یار دستم از راه لطف — بشو با دوستان هر دم ملاق

سجنب عن شرور الناس طرا — فمن لاقاک بالاخلاص لاق

میا بے بادہ در بزم حریفان — بدہ یک جام می عند التلاق

فهل للارض من کاس الکرام — ادر کاسا دهاقا لو تلاق

بیا با دوستانت همنشین باش — ارق راحا مصفی عن شقاق

بهاسینی الهلال مثل بدر — وینجی البدر عن سهم المحاق

اگرچه پیر گشتم لیک در دل — هنوزم آرزوے هست باق

علیک نظرہ من عین شوق — الی اهل المودة واشتیاق

بدہ جامی مرا از بادہ صاف — ببوسم دست احسان تو ساق

رحیقا یذهب عشق همو ما — ویبعد حب غیرک عن مذاق

یضیئ منک وجهه بدر تم — فانت الشمس فی سبع الطباق

ببر از خاطرم از یک نگاہے — خیالات فوانی و بواق

تفضل یا حبیبی بالوصال — لقد طال زمان الافتراق

تفقد یا شفیع المذنبین — غریبا عاجزاً یوم المساق

ترحم یا اله العالمین
ضعیفا مستهاما بالفراق

نما روی انور اگر مے نمائی | بیا در حریم دلم گر بیائی
گرفتار زلف تو تا روز محشر | نیاید ز قید شب غم رہائی
برون آر از پردہ روی منور | بکف نقد جانم سپے رونمائی
بجا آرم امروز شرط وفارا | باندیشہ آنکہ فردا بیائی
نباشد نظیر تو در ماہ رویان | بدین حسن و خوبی بدین دلربائی
قرارم بجان نیست یک لحظہ بی تو | تو در پردہ ای جان جانان چرائی
صبا می رساند پیامم ز زلفت | بمغزم رسد بوے از آشنائی
من از عہدہ شکر او کے برآیم | بدل میکند کار عقدہ کشائی
چہ جوئی در کعبہ ای طالب حق | بیا از در دل اگر مے درائی

زعمرے نہ بینم در دیر و کعبہ
کجائی تو اے عاجز ما کجائی

بدام زلف صید دل کنی وز تیغ ابرو ذبح میسازی
بتر بس اے شوخ بے پروا باندازجفای خود چہ مینازی
بہ قتل عاشقان در خیل خوبانت کہ داد ندایں سرفرازی
نمیدانم چہ انجامت شود آخر چو خون خواری باغازی

چه خار و نشتر و سوزن چه پیکان و سنان و تیر دلدوزی

مجالی نیست هرگز تا کند با تیر مژگان تو انبازی

نهان کردم بسی در سینه‌ام راز محبت را چه شد حاصل

سرشکم کرد آخر با همه رسوائی از عشق تو غمازی

شد از برق نگاهت سوخته جان و دل بیچارهٔ عاجز

نه او را طاقت پرواز یک ذره نه یارای تک و تازی

از گفتگوی سخت دل یار خستهٔ
این شیشه را به سنگ تغافل شکستهٔ

دل را بدست آر که این خانهٔ خدا است
غافل از آن بدیر و حرم چون نشستهٔ

مقصود تو ز سبحه و زنار چیست گو
از یار خود چو رشتهٔ الفت گسستهٔ

گر عاقلی بشاهد اصلی دلت ببند
ای بیخبر بعشق بتان دل چه بستهٔ

پیوستنت بیار عزیزت بود محال
از قید نفس عاجز ما تا نرستهٔ

بیا نسیم گر از کوی یار می آئی
چه جان لطافتی جان بکار می آئی

شگفته خاطر عشاق می شود از تو
بسینهٔ فسرده دلان چون بهار می آئی

چو گل تراوش شبنم ز برگ جانست
حنا گرفته ز دست نگار می آئی

بشوق جلوهٔ جانانست چشم من بیدار
بدیده خواب چرا بار بار می آئی
ز نکهت تو دلم وا غدار میگردد
تو ای صبا مگر از لاله زار می آئی
بیار نکهت مشکین زلف جانانم
منا ز از ختن و و ز تتار می آئی
ز روی تو عرق انفعال می ریزد
ز زلف یار مگر شرمسار می آئی
رسید دست تو شاید بکاکل دلبر
ز کوهسار چنین مشکبار می آئی

دماغ نست بگردون و عاجزت بر خاک
براه لطف سوی خاکسار مے آئی

چون شمع براه عشق بازے
پیوسته دلم بجان گدازی
کنجشک صفت به پیش بازم
ما را چه بود مجال تازی
تو آتش و من برنگ کاسے
چون کاه کند بشعله بازی
چندان که نیاز پیش آرم
دو چند از آن تو بے نیازی
افشند ز دست خویش بگذار
تا چند بحسن خویش نازی

امید که از نگاه لطفت
این عاجز خسته را نوازی

اگر آن ماه بدست ما مهربان بودے چه خوش بودے

ز انوارش زمینم آسمان بودے چه خوش بودے
بشوق ناقهٔ آن محمل لیلاے من یارب
دلم مانند مجنون ساربان بودے چه خوش بودے
بصحرای محبت چون غزالان حرم هردم
بطوفش جان مثال قدسیان بودی چه خوش بودے
نشد از ضعف جسم من روان اندر رکاب او
بجانبش گر روان من روان بودے چه خوش بودے
بیاد آن گل رعنا دل از درد جدائیها
چو بلبل همدم آه و فغان بودے چه خوش بودے
پس از تاب جدائیها من دلخسته را دایم
بسر دامان وصلش سایبان بودی چه خوش بودے
ز فیض صحبتش اکثر شود محروم این کمتر
چو سگ بر در مقیم آستان بودے چه خوش بودے
چه سازد بیدل درمانده از سطے منازلها
درین پیری اگر مرد جوان بودی چه خوش بودے

بظاہر گرچہ مسکینی بباطن شاہ والائے
نگاہے بر گدائے ناتوان بودے چہ خوش بودے
خرامان میروی برارض و ہر کس آرزو دارد
کہ نقش پائے تو بر لوح جان بودے چہ خوش بودے
بہ بین تشیعض انفاس تو اے محبوب حق عاجز
چو خسرو طوطی ہندوستان بودے چہ خوش بودے

بصیدم مایل آن ابرو کمان بودے چہ خوش بودے
دلم تیر نگاہش را نشان بودے چہ خوش بودے
بصحرائے کہ شد صید افگنان ترکان مخمورش
دل و جانم بجائے آہوان بودے چہ خوش بودے
روان شد کارروان زانسو دلم زین سو کشید آہے
ازین رہ یوسف ما گر روان بودے چہ خوش بودے
فدای مقدم جانان بشادی کردمے جانہا
مرا ہر لحظہ یارب تازہ جان بودے چہ خوش بودے

جفاها میکند پیوسته باهم لطف هم گاهی ؎
بقدر جور بر من مهربان بودی چه خوش بودی
بذکر شکرین لعلش شدم کام و زبان شیرین
لبم گر بر لب شکرفشان بودی چه خوش بودی
بظل سرو بالایش به طوق عشق چون قمری
نصیب من مقام آستان بودی چه خوش بودی
ز گفتارش شده بر من عیان راز نهان او
دهانش چون میان او نهان بودی چه خوش بودی
دل و جانم ربوده خط و خال دلبرانا هم
اگر ما را نه جان و دل بران بودی چه خوش بودی
مگر آن ماه تابانم شدی رونق فزا گاهی
زمین من برنگ آسمان بودی چه خوش بودی
بجستی سالکان راه طی کردند منزلها
مرا هم اندکی تاب و توان بودی چه خوش بودی
بدستی بادهٔ صافی بدستی زلف محبوبی ؎

من و پای خم و پیر مغان بودے چه خوش بودے
در آن محفل که شد در غیبت ما دور سے ساقی
من عاجز هم از جرعه کشان بودے چه خوش بودے

تو بصید مرغ جانم چه فسون بکام کردی — که بیک نگاه جادو بد و زلف رام کردی
باداؤ و ناز و غمزه که بمن کلام کردی — دل و جان من ربودی و مرا غلام کردی
زخیال ماه رویت بچسان رود تغافل — چو ز دیده در گذشتی بدلم قیام کردی
نه نظر برخ کشادم نه دلے بر آن نهادم — تو بگو که در درونم بچه رو خرام کردی
گهی روی خود نمودی گهی زلف بر کشودی — تو بدین طریق آخر همه صبح و شام کردی
لب بام جلوه آرا چو شدی پے نظاره — همه با ز جان گذشتند چه قتل عام کردی
شب و روز همچو نرگس بامید وصل مستم — که شراب انتظاری تو مرا انجام کردی

بیک تیر نظر جانها بخستی — چو جستی جان من فارغ نشستی
بروی لاله سنبل را شکستی — ز سنبل حلقه بر لاله ببستی

نه روی گل عرق آلوده داری
به لاله سبحهٔ لولو شکستی

بدور عارضت آتش پرستان
گذشتند از سر آتش پرستی

نگردد ساغر نرگس شکسته
مرو سوی چمن ای ترک مستی

چو رو آوردی از کثرت بوحدت
ز قید این و آن عاجز برستی

هر شام و سحر گاهم روی تو نظرگاهی
باشد زحریم تو ای قبلهٔ جان راهی

هستند بسی چون من ایخواجه غلامانت
در هر دو جهان چون تو ما را نبود شاهی

تو حال دلم دانی تو قصهٔ من خوانی
دیگر چه منت گویم ای یار دل آگاهی

از فرقت تو جانان جانم بلبم آمد
یکماه بود روزی یکسال بود ماهی

خود در خور هر بیند شایسته درگاهت
پیوسته کند عاجز از سوز درون آهی

دلا بر خود جفا کردی نکردی
که با خوبان وفا کردی نکردی

که میخواهد چنین سنگین دلان را
نگو با من خطا کردی نکردی

پس از عمری که در دست تو آمد
سر زلفش رها کردی نکردی

به پیش طاق ابرویش دو سجده
بهر شب و صبا کردی نکردی

چه با تو کرد آن سفاک بی باک | که وصلش را دعا کردی نکردی

بگو عاجز کنون از کردهٔ خویش
شدی نادم حیا کردی نکردی

پیداست ز حسنت بجهان شوخی و مستی | وز لعل تو شیرینی دهم باده پرستی
سوییت که نظر میکند ای رشک مه و مهر | باشد که او میگذرد از سر هستی
عالم همه پر شور ز سودای جنونست | ای شوخ چه پیوسته سر زلف بدستی
جنی و پری با ملک و حور بهشتی | فرمای باین حسن و لطافت چه کسی
فارغ شدی از کشمکش فکر معیشت | بر روی خود ای دل چو در آز ببستی

هر چند کنی میل سوی کوه و بیابان
ای عاجز و ارسته نه فارغ نه نشستی

ای ختم رسل شاه شهان آمد و رفتی | ای باعث ایجاد جهان آمد و رفتی
ای فخر عرب غم عجم سید کونین | ای رحمت ما عالمیان آمد و رفتی
ما بے بصران قدر تو کشا با چه شناسیم | جان و دل صاحب نظران آمد و رفتی
غافل ز تو ما خفته درین دیر خرابات | ای نور نظر صورت جان آمد و رفتی
شاهانش از آمد و رفت تو کس آگاه | گاهی تو نهان گاه عیان آمد و رفتی

مسجود ملایک شدی آندم که دراینجا / ساجد شده ای قبله جان آمد و رفتی
جا بیت حرم قدس بود سیر تو لاهوت / اینجا پی ما مشت خسان آمد و رفتی
احسان تو بر خلق که از بهر هدایت / بر تشنه لبان جرعه فشان آمد و رفتی
از حضرت آدم همه تا عیسی مریم / منت نه بر فرق مهان آمد و رفتی
اول بجهان شوکت و شانیکه تو بودی / آخر بجهان شوکت و شان آمد و رفتی
کس از اولو العزم نشد جز تو پیمبر / شاها تو بان مهر و نشان آمد و رفتی
آباد شد از مقدم تو خانه اسلام / خوش از پی تاراج بتان آمد و رفتی
از فیض تو شد باغ جهان خرم و شاداب / ای ابر کرم لطف کنان آمد و رفتی
از روی تو گلزار جهان رشک جنان شد / ای گلبن جان سرو روان آمد و رفتی
گردید دماغ دو جهان از تو معطر / ای نکهت گل عطرفشان آمد و رفتی
از حسن و جمال تو بنازند حسینان / سر حلقهٔ خوبان جهان آمد و رفتی
بی روی تو پژمرده دل و جان خلایق / ای قوت دل و قوت جان آمد و رفتی
از هجر تو بیجان شده جسم همه عشاق / افسوس که چون روح روان آمد و رفتی
در شوق تو صد بار مرا جان بلب آمد / یکبار نه ای راحت جان آمد و رفتی
کردی بلقا تو مرا وعدهٔ فردا / امروز به نزد دگران آمد و رفتی

بردی بنگاهی دل این عاجز مضطر
دیگر نه بدلداری آن آمدی و رفتی

آفت دل بلای جان شدئی | فتنهٔ حشر هر زمان شدئی
دل دهی میکنی بدل شدگان | یعنی دلدار بیدلان شدئی
دل یوسف ربودهٔ زکفش | غارت مصر و کاروان شدئی
هر دو عالم تراست حلقه بگوش | وه چه محبوب دو جهان شدئی
دل ربائی ز دلبران جهان | دلبر جمله دلبران شدئی
گاه لطف و کرم کنی گه جور | گه زمین گاه آسمان شدئی
شاهان بخط فرمانت | که شهنشاه دو جهان شدئی
بود حسنت نهان به پردهٔ غیب | به تماشای خود عیان شدئی
خسرو خسروان خوبانی | جان جانان انس و جان شدئی
ذره ذره دهد نشان از تو | گرچه بی نام و بی نشان شدئی
آشکار است حسن تو هر جا | گرچه از چشم ما نهان شدئی
کردهٔ جا بدیدهٔ مردم تو | مردم چشم مردمان شدئی
چشم رحمت به بندگانت باد | که خداوند بندگان شدئی

شکر صد شکر بر من عاجز
با چنین حسن مهربان شدئی

تو جان منی جانان منی	من بنده و تو سلطان منی
از تست وجود از ماست ظهور	من شان توام تو شان منی
قربان تو جسم و جان و دلم	در خانهٔ دل مهمان منی
روی نکنم جز تو بدگر	تو قبلهٔ جان ایمان منی
بودم بخوشی در باغ عدم	تو باعث این امکان منی
از بلبل و گل بشنو این صدا	من ناله و تو افغان منی
غیرت چه بود در جای نظر	پیدا سے منی پنهان منی
پیش که روم من بهر دوا	تو درد منی درمان منی
تو نکهت گل تو نشهٔ مل	تو روح من و ریحان منی
من گرچه دلیل راه توام	تو راه بر و برهان منی
در هر دو جهان شاهیست ترا	تو قیصر و هم خاقان منی
گر بی سر و سامانم چه غمم	تو رخت منی سامان منی
من جز تو ندانم هیچ کسی	من عارف و تو عرفان منی

جویم بکجا من نقد روان | تو گوهر و هم تو کان منی

من بندهٔ عاجز قربان پر
تو حاکم جسم و جان منی

بدل گر تو با یار خود یار باشی
غمت نیست گر دست در کار باشی

چو منصور ناحق بحق گر زنی دم
خبر دار سر بر سر دار باشی

منه پا سے بیرون ز کوی شریعت
حذر کن که بهر خود جفا کار باشی

بده دست بر دست پیر طریقت
که از راه و رسمش خبردار باشی

بکن کسب فیض از حقیقت شناسان
اگر معرفت را طلبگار باشی

مبین صورت گل که دل چاک کردی
مبین چشم نرگس که بیمار باشی

برون کن ز دل نقش روی بتان را
اگر طالب روی آن یار باشی

بخلوت گه خاص ارباب دل شو
چو جویا ے انوار اسرار باشی

بران باش بر هر چه یار تو باشد
چه در بند تسبیح و زنار باشی

فرو هشته بر روی مه زلف مشکین
شب قدر آن به که هشیار باشی

زنی دست در دامن یار عاجز
بصبح سعادت چو بیدار باشی

آمد سر بالین من آن مهر فزائی — جان بخشی و دل جوئی همه لطف و عطائی
روی چو بهشتی و قد غیرت طوبی — سر تا بقدم شرم و حیا ناز و ادائی
سیمین ذقنی گلبدنی غنچه دهانے — با لعل لب روح فزا ماه لقائے
شیرین سخنی خوش خلقی راست مزاجی — از خاطر عشاق غم و رنج زدائے
در حسن سبق برده از خیل ملایک — جن و بشر و حور و پری کوی چه جائی
گردش همه اوقات بگرد دل پاکان — رو کعبه و ابروی او محراب دعائی
خون شد دل من همچو حنا از غم و دردی — شاید که بروزی برسد تا کف پائے
مانند چو برهم شود اجزای وجودم — چو گل ز رگ و ریشه من بوی وفائی

آزرده چه گردد ز من عاجز بیدل
هستم همه احوال چو مصروف ثنائی

دوچار شدم با صنمے هوشربائی — شوخی ستم ایجاد جفا جوی بلائے
جلاد و نگه قامت آشوب قیامت — در هر قدمش فتنه صد حشر بپائی
لب تشنه خون چهره پر از غیظ و عتابی — از ابرو و مژه نیزه و شمشیر نمائے
جان صید کنے دل شکنی تند مزاجی — آماده بهر وقت پئے جور و جفائے
ناکرده نظر رفت ز بالین من آن شوخ — برگشته نه دیدست کسی تیر قضائے

بی سبق اجل کشته چیست هزاران — افتاد بیک غمزه و از ناز و ادائی

هر لحظه کمر بسته بخون من عاجز
دستی بنماید همه رنگین ز حنائی

ای آنکه چو ماه رو نمائی — ظلمت ز دلم مگر زدائی
یک گره ز زلف مشکین — از بند بلا دهم رهائی
صد بار ز جان شدم بعشقت — تا چند مرا تو آزمائی
از من طلبی وفا ولیکن — با غیر کنی تو آشنائی
خون گشت هزار جان عاشق — یکدست ز پنجهٔ حنائی
آئی چو نسیم صبحگاهم — از خاطر ما گره گشائی

از هجر تو عاجز است محزون
تا چند بر و الم فزائی

بمقصد ره نبردم چون سعی های بیجائی — بجای خویش میکردم چو گرد و نالهٔ سرد پائی
نه با راحت سر دارم نه از رنج است پروائی — برنگ باد میگردم چه گلزار و چه صحرائی
بعشق عارض گلگون و خالی چون سویدائی — ولی پر آتشی دارم سر پر جوش سودائی
ببین شوخی که زیر تیغ ابروی تو ای قاتل — نگاهم رقص بسمل میکند طرفه تماشائی

بیاد مصحف روی و خیال خال هندویش
بگرد کعبه بگردیم و هم گرد کلیسایی
بیا تا بنده ام بنشین به پهلویم اگر خواهی
پس از مرگم نخواهی یافت چون من باز شیدایی

نموده رو بسی شوریدگان بر صفحه عالم
ندیدم هیچ عاشق هیچکس در عشق رسوایی

کشیده از نیام آن فتنه گر تیغ دو سر نیمی
زهیبت عالمی را شد از آن جان و جگر نیمی
بدر رفت برقع از ماه رخ آن سیمبر نیمی
برآمد از تنه ابر سیه قرص قمر نیمی
کند طی منزل جانان بسر پیک نظر نیمی
ببال شوق گردد قطع این راه دگر نیمی
سحر برداشت از رخ برقع آن رشک قمر نیمی
نمود آخر دعای صبحگاه من اثر نیمی
تنگ ظرفم چه سازم جام لبریز تو ای ساقی
کرامت ساز تا نوشم به شب نیمی سحر نیمی
تکس رخش نیمی به بام و طاق و منظرها

دہد بیرون دگر از روزن دیوار و در نیمے

مرا از سر گذشت آبش عجب ترا اینکہ اے قاتل

باندہ آب تیغ تو ہنوز ست تا کمر نیمے

بر آید مطلب دنیا و دین عاجز چو ماہ من

کند از گوشہ چشم کرم سویم نظر نیمے

گم کردہ طریق آشنائی
بیگانہ زما چنین چرائی

ما راہ وفا نمیگذاریم
ہر چند کنی تو بیوفائی

ما بندۂ حضرت نعیمیم
شاہیم بکسوت گدائی

اے خواجہ بہ بندگان نگاہے
بس جان بہ لبم ز کم نگاہی

بردار بیک نگاہ لطفت
از بندہ خودی و خودنمائی

دستم نرسد بدامن تو
فریاد ز دست نارسائی

در درگہ کبریا نیرزد
این تقوی و طاعت ریائی

اخلاص عمل بیار عاجز
در حضرت حق اگر بیائی

ای منفعل از ماہ رخت مہر خاوری
بی نور حسن چراغ سحر ماہ و مشتری

نرگس ز انفعال نگه بر زمین شکست ... باطل بدو ز چشم تو شد سحر سامری
تشبیه عارضت بگل و لاله فی المثل ... تمثیل سرو هم بقدت هست سرسری
کیفیت مل از لب لعل تو شد بباد ... با رنگ و بوی او چه کند گل برابری
حور و ملک بجیب خجالت کشیده سر ... خط بر زمین ز جلوهٔ حسنت کشد پری
روی تو نور چهرهٔ اسلام بر فروخت ... زلفت شکست سلسلهٔ کفر و کافری
تو خواجه دو کون دگر بندگان تو ... گردید بر تو ختم همه رسم سروری
در ساحت ثنای تو دارای دین پناه ... یارای کیست تا بنماید دلاوری
میدان وسیع و جادهٔ دشوار پر خطر ... هر جا خورد سمند خیالم سکندری
ما بندگان ملازم خدمت گذاریم ... ای خواجه شیوهٔ تو بود بنده پروری

بی لطف تو گشایش کارش بود محال
شاها بعاجزت نظر فیض گستری

آیین خوب و رسم خوش ایجاد کرده‌ئی ... بر عاشقان که این همه بیداد کرده‌ئی
در هیچ عهد هیچ ستمگر چنان نکرد ... آنچه که تو باین دل ناشاد کرده‌ئی
شکر تو چون کنم که پس مدت دراز ... باری مرا بخلوت خود یاد کرده‌ئی
بودم ملول از غم هجر تو روز و شب ... از وعدهٔ وصال مرا شاد کرده‌ئی

ای پادشاه عشق ترا بنده ام بجان | ویرانه دلم ز غمت آباد کردئی
در بند خویش کردی و از فکر دو جهان | ما را بسان سرو چه آزاد کردئی

پا در گلم نمودی و دادی سرم بباد
عاجز مرا بصورت شمشاد کردئی

کهی به تیر نگاهی دگر نظر نکنی | ز آه خسته درونان مگر حذر نکنی
بگوشهٔ دل غمدیدگان کنی جای | چنانکه دل شدگان را از آن خبر نکنی
بگرد کوی تو گردد روان من شب و روز | عجب که بر سر خاکم گهی گذر نکنی
کجا امید که بینی درون نامهٔ من | ز فرط شرم نظر سوی نامه بر نکنی
مرا بیاد تو دو دیده دجله و جیحونست | دمی بیاد من ای شوخ چشم تر نکنی
بپاس جان عزیزان که تشنه‌اند گاهی | همین بس است که تو دست بر کمر نکنی
چو شمع سوخته جانم ز هجر دوست چرا | شب فراق مرا ای فلک سحر نکنی
تمام عمر به پرورده ام ز خون جگر | چه شد که آه سحرگاه من اثر نکنی
براه عشق رسیدن بمنزل مقصود | محال هست دلا تا قدم ز سر نکنی

گل مراد نیاری بدست ای عاجز
بتیر عشق اگر سینه را سپر نکنی

اول دهان تنگ تو پیدا کند کسی　　زان بعد با جمال تو دعوی کند کسی

ما از دهان تنگ تو گوییم نکته　　گر واقف است حل معما کند کسی

راه عدم گرفته بفکر دهان تو　　هر خرده بین چه وصف سراپا کند کسی

بالا تر از خیال و قیاس است حسن یار　　چون وصف عارض و قد بالا کند کسی

چشم غزال و سیب ذقن روی آفتاب　　در سرو ناز چون تو هویدا کند کسی

خضر و مسیح و چشمه حیوان و لاله زار　　در باغ حسن جمع بیکجا کند کسی

نادیده دل بدام محبت شود اسیر　　زین گونه غائبانه چه شیدا کند کسی

سرتا به پا وجود تو نور مجسم است　　وصفت کرا مجال که انشا کند کسی

بیرون صد حجاب بسوزد پر خیال　　در محفل وصال تو چون جا کند کسی

ما پاک طینتیم و جمال تو نیز پاک　　آلودگی کراست که رسوا کند کسی

چون گل دلم شگفته ز فیض نگاه تو　　حاصل چنین سرور ز صهبا کند کسی

جز تو میان خلق چنین دستگاه کیست　　این قطره را مشابه دریا کند کسی

از پرتو جمال تو موسی ز هوش رفت　　هیئت چه عرض حال مسیحا کند کسی

ور می کنم که با این نظم آبدار　　دانسته وصف عقد ثریا کند کسی

عاجز مدام سائر باغ جنان بود

گر یک نظر بچهرهٔ زیبا کند کسی

مشکل بود که عقدهٔ دل وا کند کسی — چون شمع تا گداز نه پیدا کند کسی

در راه سیل از پی آرام یک نفس — همچو حباب خیمه چه بر پا کند کسی

قارون بسر خزینه فرو رفت در زمین — دیگر چه طمع دولت و دنیا کند کسی

در کشف راز عشق فلاطون فرو بماند — نتواند این گره بخرد وا کند کسی

جا با خورد ز سستی فطرت سکندری — جولان سمند فکر نه هر جا کند کسی

ساقی شراب ناب بجام بلور ریز — آتش بآب خشک تماشا کند کسی

زین گنج ناپدید کسی را خبر نشد — سر دهان یار چه افشا کند کسی

موهوم نکته ایست نیاید بفهم کس — این نکته را چگونه هویدا کند کسی

چون در فنا بخویش حیات ابد بود — بیجا تلاش خضر و مسیحا کند کسی

بیند جمال یار در آئینهٔ خیال — دل را چو روی یار مصفا کند کسی

خواهد که جای خویش بود در دل نگار

عاجز خیال غیر نه اصلا کند کسی

چون شمع شب افروزی پروانه جان سوزی — زخم دل مشتاقان از تیر نظر دوزی

پرسوز بیابان کن پرنور شبستان کن — تو مهر جهان سوزی تو ماه شب افروزی

از سر و خرامانت پامال شود جانها / ای شاخ گل خوبی جور از که در آموزی
خوبان جهان یکسر پشت سپر اندازند / زابرو مژه ای گل شمشیر و سنان توزی
خوش باش برنگ گل افشان زر و سیم از دست / چون غنچه بدل تنگی تا چند زر اندوزی

بر سینه سوزانش آبی بزن از رحمت
تا کی دل این عاجز از آتش غم سوزی

ای شمع بزم لم یزل پرتو فکن هر جا توئی / معشوق بی پروا توئی هم عاشق شیدا توئی
شیرین توئی خسرو توئی مجنون توئی لیلی توئی / فغفور و خاقان قیصر و اسکندر و دارا توئی
ساقی توئی شاهد توئی هم باده و مطرب توئی / ساقی توئی مینا توئی هم نشه صهبا توئی
مسند نشین لامکان فرمانروای ملک جان / شاهنشه کل کن فکان بیمثل و بی همتا توئی
خود مظهر نور قدم خود مظهر فیض اتم / هم شخص و عکس آئینه هم موج و هم دریا توئی
گه در لباس انبیا گه در لباس اولیا / در کسوت شاه و گدا ای جلوه گر هر جا توئی
یسین و طه شان تو قرآن بود برهان تو / هم منزل وحی سما هم منزل اوحی توئی
شمس الضحی بدر الدجی نور الهدا شان خدا / هم مالک عرش برین هم صاحب اسری توئی
فرمانگاه مرحمت بر بنده پر معصیت / هم شافع روز جزا هم حاکم فردا توئی

جز تو نداند هیچکس این عاجز مست الست

مقصود تو از هر دو جهان شاها توئی شاها توئی

ای که هر لحظه باندازِ دگرے آئی
گہے لیلی گہے مجنون بنظر می آئی

گه چو خورشید رخ افروخته آئی بچمن
عرق آلوده گہے چون گل تر می آئی

گاه در کسوت جن و ملک و حور و پری
گاه در صورت خاکی بشر می آئی

صورت مهر برون آئی که از منزل خویش
گاه در برج شرف همچو قمر می آئی

گاه در پرده دلها بکنی جاے ز شرم
گه ز شوخی زدر دیده بدر می آئی

بر ملا گاه زنی بر دل ما شعله چو برق
گاه پوشیده بگلخن چو شرر می آئی

غنچه سان گاه به بندی دل ما همچو سموم
بکشایش گہے چون باد سحر می آئی

گه بتخویف دل عاجز ما تیغ بکف
گه به تسکین من خسته جگر می آئی

بدام زلف صید هر دو عالم ساختی رفتی
کمندی بر فراز لامکان انداختی رفتی

دران درگاه عالیشان که کس را ره نبود آنجا
لوای ناز با عجز و نیاز افراختی رفتی

ز شادی آنجهان افروخت رویت کز فروغ آن
کمال حمله خوبان جهان بگداختی رفتی

شنو تا فیضیاب از ذات والا عالم بالا
ز کار و بار مشت خاکیان پرداختی رفتی

غبار دو جهان از دامن خاطر برافشاندی
براه عاشقی جان و دل خود باختی رفتی

زهی جست براق برق آسایت که در یکدم
ببالای فضای عرش اعظم تاختی رفتی

دران هنگام آمد شد بحسب پایه هر یک
نمودی لطفها بیحد بسا بنواختی رفتی

بلا نفی بتان کردی به الا الله ثبوت حق
بفرق کافران تیغ دو پیکر آختی رفتی

بسوزد عاجز مسکین ز هجر از داغ مهجوری
دلش پروانه شمع جمالت ساختی رفتی

ز وحدت در ره کثرت علم افراختی رفتی
ز لا تیغی بفرق لات و عزی آختی رفتی

درخشان ساختی مهر نبوت در همه عالم
حجاب ظلمت از روی جهان انداختی رفتی

جهانی بود سرگردان بتیه جهل و نادانی
سرت گردم که نادان را تو دانا ساختی رفتی

فسادی بود در عالم نبوده مصلحی پیدا
باصلاح امور بندگان پرداختی رفتی

نترسیدی ز بیدینان پی اظهار دین حق
براه حق بجان و دل دل و جان باختی رفتی

ز آدم تا دم عیسی که بود دست اینقدر آگه
بگنج معرفت شاها توئی بنواختی رفتی

ببوی عنبرین زلفت معطر ساختی جانم
ز تاب عارض تابان قلم بگداختی رفتی

دل ما بیدلان از یاد تو گردد چسان غافل
که چون نقش نگین ما در دل و جان ساختی رفتی

چگونه روی آبادی ببیند خاطر محزون
بتاراج دل عاجز تو مرکب تاختی رفتی

بروے آتشین چون شمع دل بگداختی رفتی
بزلف عنبرین جانم پریشان ساختی رفتی
چو گل در بزم مستان چهره برافروختی جانان
به بزم راستان چون سرو قد افراختی رفتی
بظاهر ساختی برهم بساط آشنائی را
نهان با بیدلان نرد محبت باختی رفتی
دکان حسن واکردی گرفتی نقد دل از من
متاع [illegible] در بازار جان انداختی رفتی
[illegible] دل آمدی بر من به بیرحمی
کشیدے تیر مژگان تیغ ابرو آختی رفتی
[illegible] گشت حال روز و شب بر من
[illegible] دیگر [illegible] نقاب انداختی رفتی
[illegible] خاک [illegible] از من
[illegible] الله عاجز را اگر نشناختی رفتی
[illegible]	که دارم بدل از غمت زخم کاری

نکردی تو یک لحظه ام پاس خاطر
مرا شد بسر عمر در یاس داری
گرآئی بیا زود جان برلب آمد
بشوق وصال تو در انتظاری
ندانم بجا هیکه دل بسته دارم
که شبها گذارم باختر شماری
نکرد از سر ناز رخ سویم آن مه
زشب تا سحر شد بمنت گذاری
بیا تا سپاریم جان در حضورت
بود خدمت بندگان جان سپاری

بحالم بکن لطف عاجز نوازا
که از حد گذشتست امیدواری

گر از غنچه دل کشاکر رسی بسوی چمن بری
ز خودی خویش دمی برآ بفراز عرش برین پری
چه کند ز جمع پری رخان بکمال حسن تو همسری
که بآن قد و رخ نمیکند مه و مهر با تو برابری
قدمی براه عدم بزن سر عجب و کبر و طمع شکن
نرسد باوج کمال تو چه ملک چه جن و بشر پری
بر باط کهنه ناسزا چه نشسته تو شکسته پا
پر و بال همت خود بر کشا که ز همرهان همه بستری

به تن خجسته نهفته جان چو گهر میان صدف نهان
گهر تو بر تو شود عیان چو صدف که جامه تن دری

تو بآب و گل که فتاده بخرابه دل بنهاده ئی
چه رسی بذروهٔ لامکان چو تنک مزاج و سبکسری

به یقین شمار که عاقبت به برد ز دست تو یوسفت
بکمال شفقت و رحمت سگ و گرگ را که سپردی

علم خرد بفراختی دل و جان بفکر گداختی
همه عمر با تو بساختی نشناختی که چه گوهری

ستم است اینکه بیک نفس چو حباب روح تو در قفس
بقیود حرص و هوا و هوس که بسان مهرهٔ ششدری

تو ز دست کافر خیره سر چه ذلیل و عاجز و بیخبر
بکرامت تو بکن نظر بصفات حق همه مظهری

چرا در دل ز عاجز کینه داری — چو روی صاف تر ز آئینه داری
نه حق خدمت تو می شناسی — نه پاس صحبت دیرینه داری
نگاهی کن بحال دلق پوشان — چو در بر جامهٔ پشمینه داری

نه بر داری سر از بالینم امروز — خمار باده دوشینه داری
ز چشم نرگسین داری دو بادام — ز لعل شکرین لوزینه داری
به بام حسنت ای ماه دل افروز — ز زلف عنبرین خوش زینه داری
من از مهر و وفا دارم خزینه — تو از جور و جفا گنجینه داری
بشو از لوح دل اوهام باطل — چه تقویم جهان پارینه داری

به از صد مهر و مه ای عاجز ما
ز نور عشق روشن سینه داری

کشیدی قد بپا شور قیامت ساختی رفتی — گشادی زلف جانها در بلا انداختی رفتی
نمودی از نگاه ناز کار اهل دل برهم — ز کار بیدلان هم از ادا پرداختی رفتی
مشبک ساختی از تیر مژگان سینه‌ام ظالم — دگر بر فرق ریشم تیغ ابرو تاختی رفتی
ببرق خنده آتش بر زدی در خرمن گلها — بسوی غنچه تیغ تبسم تاختی رفتی
چو از عمری نگردیدم ز آئین وفاداری — براه بیوفائی چون علم افراختی رفتی
ز عشق آتش انگیزت سراپا سوختی جانم — ز تاب شمع رخسارت دلم بگداختی رفتی

بترک چشم مست او مقابل چون شوی عاجز
به پیش ناوک نازش دل و جان باختی رفتی

تباج خسروان در دانه باشی
فروغ مسند شاهانه باشی

چنان باشی بحسن و خوبرویی
که در هر دو جهان افسانه باشی

بجان باشم ترا من بنده ای جان
تو تا باشی مرا جانانه باشی

چو پروانه بگرد شمع رویت
بگردم گر شبی همخانه باشی

عجب تر آنکه جانم بر تو قربان
تو با من همچنان بیگانه باشی

ترا من بیدل دیوانه باشم
مرا تو دلبر فرزانه باشی

هزاران همچو عاجز مست نازت
تو با این همچنان مستانه باشی

چون من که بود در دو جهان سوخته جانی
یک ذره ز خاکستر ما نیست نشانی

موجود چنانم که بر اهل بصیرت
این هستی من نیست بجز وهم و گمانی

خود بود بلا قید که در عالم امکان
گردید مقید بزمانی و مکانی

کثرت نشود مانع وحدت چو کنی غور
مفهوم یکی هست با صناف زمانی

در راه قدم این همه آثار حوادث
چون نقش قدم هست فقط نام و نشانی

یک نقطه بود ست بصد گونه تعین
یک حرف وجود ست بصد نوع بیانی

آنرا که خط فاصل امکان و وجوبست
لاریب توان گفت همانست همانی

آن ذات بلا کیف کہ بی شبہ و نظیر است معشوقہ صد عشوہ و صد غنج و ادا ها	الآن کما کان بہر روز بشانی محبوبۂ صد ناز و صد انداز و صد آنی

عاجز چہ بود شیفتہ حسن و جمالش
پروانۂ آن شمع دلار است جهانی

در دیدہ دلم دادی و در جان کہ باشی	آرام دل و جان پریشان کہ باشی
ہر شب بخیال تو چو پروانہ بسوزم	شب تا بسحر شمع شبستان کہ باشی
از عشق تو قمری صفتم طوق بگردن	ای سرو سہی زیب گلستان کہ باشی
من محو تماشای تو ام ای بت خود بین	بر صورت آئینہ تو حیران کہ باشی
برباد دلم دادی و رویم نہ نمائی	آباد کن خانہ ویران کہ باشی
تا بہر تو پرداختہ ام خانہ دل را	تو بہر کہ می آئی و مهمان کہ باشی
دیدیم بسی لعل و گهر چون تو یکی نیست	ای گوہر نایاب تو از کان کہ باشی
ای دل جان صبر و سکون از ہمہ عالم	با این ہمہ خواہان دل و جان کہ باشی

از سینہ برون ساز کنون عشق بتان را
عاجز بکہ دل دادی و قربان کہ باشی

بدل یارم شدی یاری نکردی	دلم بردی و دلداری نکردی

به تیغ ناز کشتی خونش خوردی
غمش دادی و غمخواری نکردی

مریضت به نمیگردد مسیحا
مگر تشخیص بیمار نکردی

ز دامت رفت آمد زغ گرفتار
بحفظ صید هشیاری نکردی

زعمری من وفادار تو بودم
تو با من جز جفا کاری نکردی

منم هر دم به تدبیر رهائی
تو جز فکر گرفتاری نکردی

کمر بستی دل عاجز شکستی
بجز فکر دل آزاری نکردی

ای آنکه چشم بر رخ عالم گشودهٔ
هم دیدهٔ ز نیک و بدش هم شنودهٔ

با این هنوز چشم تو عبرت پذیر نیست
از نوع جن و انس ندانم چه بودهٔ

آخر ترا بزیر زمین جای کردنست
گوگوی خوبی از همه خوبان ربودهٔ

نی خواب مست نه بهشیاری تمام
در باغ دهر چون گل نرگس غنودهٔ

بردار زود پنبهٔ غفلت زگوش هوش
غفلت بغفلت ای دل نادان فزودهٔ

باری بر آستانهٔ خالق جبین بسا
بسیار سر بر پنهٔ مخلوق سودهٔ

عاجز حقیقت چه ظلوم و جهول هست
خود را عبث بصورت انسان نمودهٔ

تو بکام کسے نمی آئی — برام کسے نمی آئی
طمع دارد از تو بیگانه — ببلام کسے نمی آئی
همه امید نامه و پیغام — به پیام کسے نمی آئی
از عنایات تست آمدنت — بکلام کسے نمی آئی
نصب کردند خیمه های بلند — بخیام کسے نمی آئی
هر یکے بام خود برافرازد — تو ببام کسے نمی آئی
که به بیند ترا به بیداری — بمنام کسے نمی آئی
پی صید تو دامها چینند — تو بدام کسے نمی آئی
خبر و نهای ریش درویشان — بمقام کسے نمی آئی

چه زنامش نشان دهد عاجز
تو بنام کسے نمی آئی

ای که در ملک حسن یکتا ئے — شد بذات تو ختم رعنائی
عنبرین زلف ماه سیمائی — لاله رخسار سرو بالائی
روز و شب از دو عارض تابان — چون مه و مهر عالم آرائے
قطع فرمود بر قدت صانع — جامهٔ دلبری و زیبائے

جلوه حسنت از دل خوبان | میبرد طاقت شکیبائی
بر درت کار مهر و مه شب و روز | خاک بوسی و جبهه فرسائی
کرده غارت از نگاه ناز | عقل و هوش از زبان نیمائی
من ز تیغت بخاک و خون غلطان | عالمی بر سرم تماشائی

با من عاجز غریب و حزین
به که با لطف کار فرمائی

نه طفلی ماند نماند جوانی | بود پیریت آخر زندگانی
بشو زود بیدار وقت رحیل است | توای خواجه تا کی بغفلت بمانی
اگر هوشداری طلبگار حق شو | نیاید بکار تو دنیای فانی
چه داری سر استقامت درینجا | که دنیا سرائیست تو میهمانی
منه دل بفرزند و زن ای برادر | که هستند اینها همه خصم جانی
دلت دار خالی ز حب احبه | بود حب احباب دام نهانی
درونت بود پر زیاد الهی | همینست بس دولت جاودانی
کن امروز از بر و احسان که خواهی | چه دانی که فردا بمانی نمانی

بذکر خدا باش پیوسته عاجز

ترا چیست حاصل ازین قصه خوانی

السلام ای سروران را سروری
السلام ای گمرہان را رہبری

مثل تو پیدا نشد در کائنات
مرسلی عالی نسب پیغمبری

السلام ای مہبط وحی آله
ذات پاکت نور حق را مظہرے

در مقام قرب بزم لم یزل
چون تو محبوبی نباشد دیگری

السلام ای شافع روز جزا
رحمت عالم و امت پروری

در تموز آفتاب رستخیز
از کرم ظل شفاعت گستری

السلام ای واقف سر خفی
حرف حرفت معرفت را دفتری

ناسخ ادیان سابق کلہا
سید امی لقب و انشورے

السلام ای مطلع انوار حق
از تو روشن مہر و ماه و اختری

در حضورت جملہ خوبان جہان
ہمچو ذره بلکه زان ہم کمترے

السلام ای نور چشم قدسیان
دلبر پاکیزه نیکو منظرے

فرش راہت دیده ہای حورعین
ای مبارک پی ہمایون پیکرے

السلام ای چاره بیچارگان
قوت بازوی بی زور و زری

یک نگاه لطف کن بر عاجزت

بر در تو آمده از بهر دیدے

جهان چیست ای دل فزای خرابی — نمایان در آن خلق مثل سرابی
چه ناز و تنعم چه رنج و مصیبت — بر مردم دانا خیالست و خوابی
کرا فرصت عیش و عشرت میسر — که کس را درینجاست پا در رکابی
بجز یک نفس نیست آرام اینجا — که شد هر کسی را بشکل حبابی
هزاران چو جم در نورد زمانه — نشد هیچ کس از جهان کامیابی
هزاران پری پیکر و ماه رویان — که شد ناپدید از خاک بر رو نقابی
فلاطون و اسکندر رومی و دارا — که بی خورد بر خویشتن پیچ و تابی
ازیشان نه ماندست نام و نشانی — تو بیچاره عاجز چه جای حسابی
بود قایم این جمله ذرات عالم — به یک پرتو جلوهٔ آفتابی
عجب از عدم سر کشد ناگهانی — نباشد اگر فیض عالیجنابی
زهی فیض بخش شهنشاه و جیاه — ز خاک درش بر رخ خلق آبی
کرا زهره آنکه بیند جمالش — برون رفت از هوش موسی ز تابی
[illegible] — مگر صاحب جاه والا خطابی
[illegible] — که بر دست عالی بود فتح بابی

حبیب خدا نام پاکش محمد	بروحق فرستاد روشن کتابی

بدل باش برجادهٔ مستقیمش
همینست عاجز طریق صوابی

جان بخش حسیناست جمالیکه تو داری	سوز دپر جبریل جلالیکه تو داری
شد ناسخ حسن خط وخال همه خوبان	بر مصحف رویت خط وخالیکه تو داری
گم گشت زناغم او پشت مه نو	بر مهر جهانتاب هلالیکه تو داری
لبها قطره کنان مطلب چشمهٔ حیوان	زان لعل شکرریز زلالیکه تو داری
دارد مه کامل بجبین داغ غلامیش	ای سروسهی بدر کمالیکه تو داری
دانم که دگر جز تو دران روز شفاعت	در حضرت حق قرب وصالیکه تو داری

یک روز بهدل شود از شادی وصلت
عاجز زغم هجر ملالیکه تو داری

از صبح رخت هر روز عیدی	وز شام زلفت هر شب نویدی
از آب چشمم وزتاب زلفت	گل رو نموده سنبل دمیده
از تیر مژگان وز تیغ ابرو	هرجاست بسمل هرسو شهیدی
دیده گشاده بهر قبایت	بلبل گریبان چون گل دریدی

گلچین جنت دیدی چو رویت — از داغ عشقت گلها بچیدی
هرگز ندیدی روی زلیخا — گر ماه کنعان روی تو دیدی
دیوانه گشتی مانند مجنون ز — گر وصف حسنت لیلی شنیدی
در جوشش عشقش وامق که دیده — در الفت تو عذرا بدیدی
دارم ز تاب مهر جمالت — چون صبح صادق روی سفیدی

روز قیامت بهر شفاعت
عاجز ز لطفت دارد امیدی

ناله من گر اثری داشتی — یار بسویم نظری داشتی
بودی اگر در دل او جا بمن — بر سر خاکم گذری داشتی
سوختی از سوز درونم دلش — گر ز درونم خبری داشتی
رشته جان ساختی دل در میان — در بر اگر موکمری داشتی
بر سر بامش به پریدی ز شوق — جانم اگر بال و پری داشتی
گرد تو زنهار نگشتی دلم — گر نظری بر دگری داشتی
شور نمودی لب شیرین لبان — گر چو لبت گل شکری داشتی
تا ز جهنم شدی خاک سیاه — ز آتش عشق اثر شری داشتی

به نشدی کشته تیر نگاه
دولت وصلت شدی روزی نصیبا

زنخی اگر کار گرست داشتی
گر شب هجرم سحری داشتی

ابت سیمین شدنی همه استان
عاجز اگر سیم و زری داشتی

ای اعتدال حسن ترا نیست غایتی
حسن تو هست در همه عالم معاینه
از مصحف جمال تو ای نور ذو الجلال
واقف ز سر حسن تو هر ذی شعور نیست
مرهون منت تو بود جمله کائنات
هستند پیروان تو بر راه مستقیم

هم حسن اعتدال ندارد نهایتی
باشد جمال یوسف مصری ز کاسه
حسن جمال تو چه بینا نشد آیتی
باید برای فهم و دقایق درایتی
کز نور تست بر همه جهان را بدایتی
باشد خلاف شرع شریعت غوایتی

دارد امید لطف تو عاجز گدای تو
شاها بحال عاجز مسکین عنایتی

سری دارم پر از سودا دلی پر از تمنا
ازان روی و قد زیبا ازان زلف چلیپا
نه از مامون خبر دارم نه از نور ... ...

جنونم میکشد هر سو ز صحراے به صحراے

ز حد بد مست و بدهوشم بمستی باز میکوشم

دمادم باده مینوشم برین هم شوق صهباے

برنگ شمع و پروانه بعالم گشته افسانه

چو مجنون مست و دیوانه دلم از عشق لیلاے

بزلف عنبرین بازم بچشم سرمگین نازم

کنم جان و دلم قربان بخال چون سویداے

ازان صهباے دوشینه هنوزم سرگران دارم

کجا آن بادهٔ صافی کجا آن باده پیماے

دلم صافی چو آئینه لب و کام و زبان شیرین

ازان روے مصفاے وزان لعل شکرخاے

مرا شد از ازل قسمت بگردن طوق چون قمری

ز عشق سرو بالاے بشوق قد رعناے

نه فکر زحمت پایم نه رنج راه پیماے

کنم برجاے خود از دل عجب سرو تماشاے

مرا جا نیست ناکارہ دلی خستہ دو صد پارہ
بہر سو گردم آوارہ نہ ماوای نہ ملجای
دل و جان من عاجز بگردد روز و شب روشن
ازان مہر جہان افروز و زان ماہ دل آرای

بدہ ساقی مرا جامی پر از می — کہ راہ عشق در مستی کنم طی
بدہ آن بادۂ صافی کہ امروز — ببینم عکس روی یار در وی
چنان صافی کہ با یک جرعۂ آن — نیرزد دولت کاؤس و ہم کی
بمانم تا بکی از وصل محروم — بجذبی در رسم تا لیلی حی
بلیلایم فدا سازم دل و جان — کہ دارم جوش مجنون در رگ و پی
چو ہر جا جلوۂ آن شاہ خوبانست — کنم چون در غمش ہوہوی و ہی
بہ بین در خویش عاجز جلوۂ یار — بغفلت کو بکو گردی تو تا کی
چنان امروز شد سرد آتش عشق — کہ مہر آزری شد چون مہ دی

درین رہ پا بگل مردان راہند
چہ باشد عاجز ناچیز و لا شئ

سبد انبہا فرستادی — سبد میوہ ہا فرستادی

سوی این عاجز فقیر و حقیر	تحفهٔ بی بها فرستادی
از نسیم عنایت و احسان	من چه گویم چها فرستادی
یعنی از آسمان لطف و عطا	مائده بهر ما فرستادی
تا معطر شود دماغ کثیف	بید و نافه‌ها فرستادی
از گلستان لطف و حسن خلق	سبد غنچه‌ها فرستادی
چه قدر نزد ما شتاب رسید	که بدوش صبا فرستادی
پس ثمرهای تازه و شاداب	خوش مزه خوشنما فرستادی
یعنی بهر سرور خاطر ما	میوهٔ دلکشا فرستادی
لب و کام و زبان بهم چسپند	وه چه خوش حلوه‌ها فرستادی
بی درم بنده کردهٔ ما را تو	ز ثمرها بها فرستادی
بهر این هیچدان مشتاقان	هدیهٔ جان فزا فرستادی
می فرستیم ما دعا و نیاز	که بما مدعا فرستادی
باد سرسبز باغ احسانت	که ازان بارها فرستادی

هست مرهون منت جانها
روح ما را غذا فرستادی

حل هر مشکلت کام علی | کاشف مشکلات نام علی
حق تعالی کلید فتح و ظفر | داد در دست اهتمام علی
در خیبر شکست و مرحب کشت | بین چه قدر است احتشام علی
بر سر هر منافق و کافر | برق لامع بود حسام علی
ابن عم رسول و زوج بتول | برتر از هر ولی مقام علی
بصلاة و زکوة و حج و صیام | نرسد هیچکس بگام علی
سر غرق بحر وحدت شد | هر که نوشید می ز جام علی
نیست مخصوص این و آن فیضش | عالمی غرق فیض عام علی

هست مداح او بصدق و صفا
عاجز کمترین غلام علی

از آب رخت گلاب داری | وز تاب لبت شراب داری
چون سنبل تر و زلف مشکین | دو نرگس مست خواب داری
بر مصحف عارضت ز خوبی | خال و خط مشک ناب داری
بر صبح بیاض جبهه روشن | دو مصرع لاجواب داری
من شیفته ام ترا چه بینم | تو روی چو آفتاب داری

من عاشق زارم نزارم تو — از من تو چه اجتناب داری
پیش تو بجز سر نهادم — بر من تو چرا عتاب داری
این هستی من مرا حجاب است — تو از چه برخ نقاب داری
بر آتش عشقت ای جفاجوی — تا چند دلم کباب داری
ما بی تو ضعیف و ناتوانیم — بی ما تو چگونه تاب داری
ما را نبود قرار بی تو — این طرفه که تو حجاب داری
یارم بسرم رسید امشب — ای دیده چه میل خواب داری

عاجز چو تو کشته بی حساب اند
خود را تو چه در حساب داری

ای که ره مهر و وفا میروی — بر دل من چون بجفا میروی
مهر تو جا در دل و جانم گرفت — از دل و جانم تو کجا میروی
صورت خورشید بیا پیش رو — سایه صفت چون بقفا میروی
غنچه و گل محو تماشای تو — تو به تماشا به کجا میروی
من بخیال تو ز جا رفته ام — تو بخیال که ز جا میروی
بوی سر زلف تو جوید نسیم — تو چه پس باد صبا میروی

حیف که از بهر تماشای باغ / از من دلداده جدا میروی

آب لب لعل تو آب بقاست / از چه پی آب بقا میروی

ای ز خرام تو جهان پایمال / بر سر ما همچو قضا میروی

صد گره از زلف تو در کار ما / کاش شوی عقده گشا میروی

رو به ره راه‌شناسان حق / ای دل اگر راه خدا میروی

چند تو در کوه و بیابان و دشت / خار کش و آبله پا میروی

گوهر او در صدف ذات تو / در ته دریا تو چرا میروی

از ره کثرت سوی وحدت بیا / چون ز سمک تا به سما میروی

یار تو پیوسته در آغوش تو
عاجز ما تو به کجا میروی

السلام ای گلرخ سیمین بری / لعل جان‌بخش تو گلبرگ تری

پیش بوی زلف تو کی دم زند / عنبر سارا و مشک اذفری

السلام ای نوبهار باغ قدس / شمع بزم اول و هم آخری

در ریاض حسن خلق و اصطفا / کم دمیده چون تو سرو دیگری

السلام ای مخزن لطف و عطا / نیست ذاتت را عدیل و همسری

در میان بحر و کان فضل و جود	بے بہا لعلے و یکتا گوہرے
السلام ای حب تو یوم الجزا	درد عصیان را دوای بہترے
یا نبی اللہ ہجرت میکند	بر دل عشاق کار نشترے
السلام ای ملجا و ماوای خلق	جز در والا نمی دارم درے

آمدہ سایل بدرگاہت شہا
عاجز مسکین غریبے کمترے

از عاجز کمترین غلامے	بر خواجۂ دو سرا سلامے
سلطان دو کون و فخر آدم	عالی نسبی بلند نامے
دریاے کرم سماے ہمت	ہم بندہ و خواجہ ہمامے
خورشید سپہر ارجمندی	در برج شرف مہ تمامے
ذی شوکت و شان و حشمت و جاہ	صاحب علمی و ذی حسامے
شاہنشہ دو جہان محمد	سرچشمۂ جود و فیض عامے
ہم کان نبوت و رسالت	ہم بحر ولایت عطامے
ختم ہمہ انبیا و مرسل	ہم خاتم جملہ ہم امامے
از پردۂ غیب سر بر آورد	حسن ازلی بے خرامے

بر چهره فگنده برقع نور — در دست زمی گرفته جامی
در چشم کشیده سرمهٔ ناز — بر روزده خال مشک فامی
نظاره کنان بهر چپ و راست — بکشاد بصد کرشمه کامی
گردید ز پرتو جمالش — پر نور رواق و طاق و بامی
امی لقب و مدینة العلم — صاحب ادبی و مقامی
بر دوش ردای قاب قوسین — بر فرق کلاه احتشامی
رویش چو صباح روز عیدی — مویش شب قدر و ملک شامی
از بهر شکار جان پاکان — گیسوی معنبرش دامی
خوش خوی خوش خصال و خوش رو — شیرین دهنی و خوش کلامی
شبگیر براق برق سیرش — تا عرش ز فرش شد بگامی
در چشم زدن شد آمد و رفت — هم کرد به لامکان مقامی
هم گفت و شنید و دید حق را — آورد بسوی ما پیامی

خوش قسمت ما گنهگاران
دارند چنین شفیع حامی

مخمس

پیش زلف و رخ تو صبح و مسا چیزی نیست
سنبل و یاسمن و مشک خطا چیزی نیست
لیلة القدر و شب بدر و سها چیزی نیست
ماه و خورشید و هم آئینه دلا چیزی نیست
دود شمع و دل ارباب صفا چیزی نیست

لب شیرین دهان و شکر شهد و نبات
لعل و یاقوت دم عیسوی و هم نفحات
بوسه عارض خوبان و می و آب حیات
فرح بخشند همه گرچه بصد حسن صفات
پیش آن لعل لب روح فزا چیزی نیست

ترک چشم تو مگر تیغ کشیده ز نیام
یا مگر قوس قزح بر فلک ماه تمام
یا هلال است نمایان سر شام از لب بام
این چنین گرچه بسی هست خیالات خام
بکمان ابروی تو ماه لقا چیزی نیست

سبحهٔ خضر سر چشمه فیض آب زلال
یا که در روضه فردوس نشست بلال
مردم چشم سویدای دل اهل کمال
هرچه گوئیم شبها ست همه وهم و خیال
بخط و خال تو ای بدر دجی چیزی نیست

غنچه گویند حسینان دهن تنگ ترا
عقل کل سر بگریبان که زهی سر خدا
در نایاب بگویند اگر هست روا
عقده هست مگر نیست کسی عقده کشا

اندرین راز نهان چون و چرا چیزی نیست

بود هر چند زلیخا بهمه خوبی طاق | حسن یوسف زده آتش بتمامی آفاق
نیز دیگر همه خوبان جهان سیمین ساق | دل ربودند بیک عشوه ز دست عشاق

رو بروی تو بت هوش ربا چیزی نیست

بهر موسی بسر طور تجلی مشهور | زاتش وادی ایمن شده صحرا پر نور
ذره ذره ست ز انوار الٰهی معمور | بر زبان همه اینست ز نزدیک و ز دور

بخدا مثل تو ای نور خدا چیزی نیست

چیست حاتم که زند دم بره جود و سخا | دیگر ارباب کرم پیش نوال تو کجا
میدهی نقد شجاعت تو بهر شاه و گدا | زر و سیم و گهر لعل چه دارند بها

بکف همت تو بحر عطا چیزی نیست

همه خوبان جهانند ترا حلقه بگوش | جن و انسان و ملک حور و پری خانه بدوش
برده از نگه ناز ز کوپای و خموش | زهد و ورع و خرد و طاقت و هم صبر و هوش

دین و ایمان دل عاجز ما چیزی نیست

مخمس

ایکه در دیده و جان و دل ما جا داری | شمع افروخته از حسن سراپا داری

روی پرنور چو آئینهٔ مصفا داری
خط سبز و لب لعل و رخ زیبا داری
حسن یوسف دم عیسی ید بیضا داری

گوهر ذات تو یکتا بهمه حسن و صفات
هیچ روز حسن زنخدان و ذقنت آب حیات
عشوه و ناز و ادا حرف خوش حسن نکات
شیوه و شکل و شمایل حرکات و سکنات
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

وهم تا سر دهان تو نپوید هرگز
فهم هم راز نهان تو نجوید هرگز
هم خیال از تهٔ آن غنچه نبوید هرگز
تا تبسم نکنی عقل نگوید هرگز
کاندرین آب خضر لولوی لالا داری

مهر گویم که ترا بر فلک حسن مهی
مهر و مه را جبین است ز تو داغ رهی
بر و سیب زنخدان تو گوی ز بهی
سنبل و یاسمن و نسترن و سرو سهی
از سر زلف دوتا و قد بالا داری

نخل عشقت بجز اندوه نمی آرد بار
ننگ و ناموس درین راه نهد رو بفرار
چه کنم بر تو من عاجز و خسته نثار
عقل و دین و دل و جان بردی و هم صبر و قرار
دیگر از خسرو بیدل چه تمنا داری

خمسهٔ دیگر

ای به نقش پای تو جانم فدا
خاک راهت درد چشم تو تیا

دیده و دل جای تو کردم بیا
گاه در دل ساز گه در دیده جا

هر دو جای تست یا بدر الدجی

داغ بر دل از رخت ماه تمام
از غلامان تو یک شمشاد نام

پا بگل سرو ست از خجلت مدام
طوبی آمد قد تو وقت خرام

گر خرامی سوی ما طوبی لنا

پیش لعلت باده صافست درد
لعل را خون در جگر از غم فسرد

از خط سبزت زمرد زهر خورد
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد

چشم من دارد غباری از صبا

آرزو دارم بدل ای شهریار
روز و شب گرد تو گردم بنده وار

گر دهی فرمان کنم جانم نثار
من نگویم بنده خویشم شمار

نیست حکمی بنده را بر پادشا

جان من پیوسته شد با جان تو
در دلم جا کرد ناز و آن تو

من چه گویم جذبه احسان تو
خواهم از دل بر کشم پیکان تو

لیک از دل بر نمی آید مرا

بهر ضیدم برگشودی آن دو زلف
بر سمن چون شک سودی آن دو زلف

بر خط و خالت فزودی آن دو زلف
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف

تا رخت بینیم بعد از عمرها

جان عاجز را گدازی گر بدریغ
از غضب بر وی بتازی همچو میغ

در بخون او ببازی بیدریغ
گر سر جامی جدا سازی به تیغ

به که سازی ز آستان خود جدا

مسدس

ای تو حق را ذات تو مظهر
داری ز لولاک بر فرق افسر

پیشت مه و مهر از ذره کمتر
وز قاب قوسین پوشاک دربر

تحت لوایت جمله پیمبر
الله اکبر الله اکبر

در ملک خوبی فرخنده شاهی
ظاهر ز جبهت نور الهی

زیر نگینت مه تا به ماهی
سنگ و حجر داد بر تو گواهی

سلطان عالم محبوب داور

الله اکبر الله اکبر

ای شاهباز اوج تدلی — رخسارهٔ تو برق تجلی

از زیور قدس ذاتت محلی — ادنی مقامت عرش معلی

رفتی از آن هم بالا و برتر

الله اکبر الله اکبر

نور وجودت شد آشکارا — ظلمت ز عالم کرده کنارا

چون سوی گردون کردی اشاره — ز انگشت اعجاز شد مه دو پارا

حلقه بگوشت شد چرخ اخضر

الله اکبر الله اکبر

ای صاحب جاه وی صاحب فر — خاک درت از اکسیر بهتر

حکم تو جاری در بحر و در بر — پیش حسامت بی شور و بی شر

گردن نهادند اصنام یکسر

الله اکبر الله اکبر

نام معظم اسمیست اعظم — جسم مکرم نور مجسم

راز نهانت سریست مبهم — زان سر مبهم الله اعظم

داند چه هر کس شان پیمبر
الله اکبر الله اکبر

موی مبارک چون مشک اذفر
هر دو لب تو قند مکرر

دندان پاکت چون لولوی تر
چشمت مطهر جانت معطر

رویت منور زلفت معنبر
الله اکبر الله اکبر

از خال مشکین وز چشم آهو
وز خوی نیکو وز خط گلبو

از لعل خوش گو وز قد دلجو
از تیر مژگان وز تیغ ابرو

هر دو جهان را کردی مسخر
الله اکبر الله اکبر

جان تازه گردد از قیل و قالت
داند چه انسان حد کمالت

گردد شگفته دل از خیالت
عاجز چه داند وصف جمالت

وصفت نموده خلاق اکبر
الله اکبر الله اکبر

رباعی

سر تا بقدم تمام عیبم	پروردهٔ نعمت تو هستم
شاها بگدا اینهمه چه دیدی	دیگر بزرم چرا خریدی

دیگر

چراغ بزم ارباب صفا باش	ضیای دیدهٔ اهل وفا باش
چه با بیگانگان یک عمر باشی	دمی با خویشتن هم آشنا باش

دیگر

خداوندم توانا و خبیر است	به لطف و جود و رحمت بی نظیر است
منم او را غلام او دستگیرم	از آن نامم غلام دستگیر است

دیگر

سحر برکشید از رخ خود نقاب	بر آفاق پرتو فکند آفتاب
دلا هر چه خواهی بخواه از نیاز	که گردید از لطف حق مستجاب

دیگر

درین گلشن ز فیض خاکساری	وزد هر سو نسیم لطف باری
خزانش میدهد رنگ بهاری	که خندد بر رخ فصل بهاری

رباعی

یارم خیال رفعت و جاهی نمیکند	میلی بسوی مهر و ماهی نمیکند
ساقی بجام باده لبریز گرد دیش	آن شوخ مست ناز نگاهی نمی کند

رباعی

برون آ از خودی چون مغز از پوست	ببین از دیده دل صورت دوست
مقید در زمین و آسمان نیست	بهر جائیکه بینی جلوه اوست

رباعی

تا چند بری از پی دنیا تشویش بسر	تا چند بود در بهشت این خار و خسی چند
بردار قدم زود سوی منزل مقصود	اکنون که بماندست ز عمرت نفسی چند

رباعی

کس را بزلال است سیراب	بدست کسی ز باده یارب
این طرفه که ساقیم در آغوش	من کاسه بکف بجرعه آب

رباعی

بر کسی کشف سر احمد نیست	جز احد واقف محمد نیست
که بود راز دان رب صمد	محرمش بایزید و سرمد نیست

رباعی

بعد نقشبندی صدر اسد علی — نعیم الدین مسکین شاه والا
مه تابنده براوج ولایت — ز انوارش شود زیر و بالا

رباعی

در دست زمی پیاله دادی — داغی بدلم چو لاله دادی
زین می چه کنم نشاط یارب — دل را چو کنم حواله دادی

رباعی

مگو بعالم پیری زمن جوانی رفت — زمان عیش و طرب رفت و زندگانی رفت
خوش است موسم پیری بیا و باده بنوش — چو رفت محفل تو تکلیف آسمانی رفت

رباعی

دور آخر گشت و محفل شد تمام — قطرهٔ از می بخم باقی نماند
چون نماید لطف دور اولین — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

رباعی

گر دلق گلیم است و گر اطلس و دیبا — کچکول و عصا هست و گر تاج و نگین است
آخر بیقین زیر زمین خواهد شد — امروز هر آنچیز که بر روی زمین است

رباعی

هرگاه ابر کرم لب بگشاید　　دامان صدف پر شود از گوهر مقصود
محروم شود چون ز در فیض تو عاجز　　ای ذات تو سرچشمهٔ فیض و کرم و جود

رباعی

بگفتهٔ اهل قلب و جان پدر　　براست و هراسها گفتن نشاید
نگردد مزاج تو روشن لیکن　　مزاجم بسوی عبادت گراید

رباعی

كلام الحبر كالماء الحيوة　　يفتح الروح من اطرافيه
يزيل العقل عار ذات عقل　　ويخزي صحبة المرء السفيه

رباعی

معالجة المحبة بالحبيب　　مداواة العقول باللبيب
صلاح الجسم يحصل من طبيب　　واصلاح النفوس بالاديب

رباعی

الا ان النوائب حادثات　　فكن بالنائبات مستقيمه
سوى الموت تمر الناس منه　　لان الموت حادثة عظيمه

رباعی

چو بخت یار و عمرت پایدارست | اگر زهرست نوش و خوشگوارست
وگر کوتاه عمری و ازگون بخت | اگر تریاق باشد زهر مارست

رباعی

چون نهی دل بر متاع دیگران | به متاع خویش نه کار آمد نسفت
کس وفا از اغیار در عالم ندید | هر کجا یار است غمخوار آمد است

رباعی

چه باید کرد خدمت عاجزان را | به حاصل گرد از تسلیم و آداب
بعهد ما چنین ارباب همت | دگر بلکه کمتر بلکه نایاب

قصاید

ای عهد تو پر امان ببینم | در عهد طرب زبان ببینم
از روی تو عالمی گلستان | بینش ز رخت جهان ببینم
خورشید و سحاب دست جودت | زر ریز و گهر فشان ببینم
ز فیض نسیم عدل و احسان | دل خرم و تازه جان ببینم
کس تذکره دگر نسازد | تا ذکر تو درمیان ببینم

جای تو بر آسمان هفتم — پای تو بفرقدان ببینم
رای تو چو آفتاب روشن — روی تو چو ارغوان ببینم
شاه دکنی که نام پاکت — سرنامهٔ خسروان ببینم
محبوب علی ولی یزدان — حفظ دل و حرز جان ببینم
شب تا بسحر بر آستانت — بربسته کمر شهان ببینم
در خدمت تو ز صبح تا شام — صد طغرل و صد طغان ببینم
طغرای حکومت تو روشن — از جبهه تو عیان ببینم
ای نقش اطاعت تو کنده — بر ناصیهٔ مهان ببینم
یکران فلک مطیع حکمت — چون توسن زیر ران ببینم
در دست تو تیغ گوهر آمود — طعنه زن کهکشان ببینم
تیغ تو به سینهای دشمن — چون آب روان ببینم
بر نوک سنان سر عدو را — از نام تو خطبه خوان ببینم
تیر تو بود شهاب ثاقب — قوس قزحش کمان ببینم
تسبیح مسبحان افلاک — از بیم تو الامان ببینم
ای رحمت تو بزیر دستان — چون مادر مهربان ببینم

از خلق خوشش تو عطر آگین — هر کوچه و هر مکان ببینم
مملو ز متاع وصف خوبیت — هر برزن و هر دکان ببینم
در هشت جهت از بهار فیضت — از هشت جهان نشان ببینم
فر توست و عجائب کهن سال — در عهد تو نوجوان ببینم
هر سمت ز نیکنامی تو — صد قافله روان ببینم
عاجز بوظایف ثنایش — شیرین لب و تر زبان ببینم
این طبع بلند کهنه مشقم — چون پیر فلک جوان ببینم
خود را بتلاش گوهر مدح — زیر و زبر آنچنان ببینم
بالای سرم زمین نهشتم — زیر قدم آسمان ببینم
یک مطلع خوش دگر بگویم — ممدوح چو قدردان ببینم

مطلع ثانی

ذکر تو به هر زبان ببینم — نام تو به هر نشان ببینم
آثار سلطنت گشت معدوم — از شان تو شان شان ببینم
از یمن قدوم تو زمین را — همپایهٔ آسمان ببینم
رم کرده ز تیر تو جهالت — از باغ جهان خزان ببینم

از هیبت ضرب تیغ تیزت — رستم به زمین نهان به بینیم
از ظلمت قهر دشمنان را — آواره ز خانمان به بینیم
در طوق و سلاسل گرانبار — اعدای تو چون سگان به بینیم
احباب تو بامراد دلها — بس خرم و شادمان به بینیم
از نعمت تو به روی احباب — مفتوح در جنان به بینیم
خواهیم ز خدای حی و قیوم — اقبال تو همچنان به بینیم
ای شاه جهان چنانکه خواهی — میخواهمت آنچنان به بینیم
یعنی که ز غرب تا بشرقت — فرمان ده و کامران به بینیم
تا هست جهان جهانیان را — از وصف تو تر زبان به بینیم
عمر تو دراز باد چون خضر — هم عیش تو جاودان به بینیم
پر بار نهال آرزو بیت — سرسبز بهر زمان به بینیم
عثمان علی ولی عهدت — با علم و عمل قران به بینیم
با شوکت و شان پادشاهی — در ظل خدائگان به بینیم

قصیده

ای بکام تو چرخ گردان باد — برام تو کار دوران باد

جن و انسان بود بفرمانت — خاتمت خاتم سلیمان باد
چرخ از کهکشان کمر بسته — بر درِ تو شده یک دربان باد
عالم آسوده زیر سایهٔ تو — بر سرت نیز ظل سبحان باد
چون مه نو بآسمان جلال — روز افزونت شوکت و شان باد
ماه از ماه تو بود روشن — مهر از مهر تو درخشان باد
کف دست تو باد گوهر ریز — چون صدف لب کشادهٔ نیسان باد
چه زند پیش خاک پایت لاف — خاک بر سر مهٔ صفاهان باد
هر کجا سایهٔ سم اسپت — فند آن سر زمین چو بستان باد
عکس نعل سمند برق آسات — بر فلک چو هلال تابان باد
بقیام عدو از هیبت تو — لرزه بر دست می پرستان باد
در شبستان ز وحشت عدلت — آب از زهره های شیران باد
از تو شد سد باب فسق و فجور — نفس و شیطان ز تو هراسان باد
از تو رخنه درستی ایمان را — کفر را از شکست سامان باد
فیلسوف زمانه در بزمت — بمثل کودک دبستان باد
همه آسان بدشمنت دشوار — همه دشوار بر تو آسان باد

بهر سوز متاع هستی خصم | برق تیغ تو آتش افشان باد
پی اطفای آتش فتنه | آب پیکانت سیل باران باد
پی جولان اشهب تیزت | سینهٔ دشمنان بیابان باد
در فضای وجود بد اندیش | شاهد تیغ تو خرامان باد
پیش تو همچو زن عدو روپوش | روز هیجا تو مرد میدان باد
دوستت بامراد دل باشد | دشمنت را همیشه حرمان باد
خضر باشد مضیف احبابت | بر در مرگ خصم مهمان باد
همچو قارون حسود تو دایم | در زمین چون خزینه پنهان باد
دوستان خز و اطلس و دیبا | روز و شب با سرور پوشان باد
بمخالف قبای هستی او | از گلو چاک تا بدامان باد
هست از حق دعای این عاجز | عمر شاه دکن فراوان باد

قصیده

ای مظهر فیض و مصدر جود | از لطف تو فتح باب مقصود
تاثیر نگاه تو بعالم | سرمایهٔ هر زیان کند سود
هر عقده که وا نشد ز گردون | از ناخن فکرت تو بکشود

هم معجزهٔ مسیح و موسی — دست و لب معجز تو بنمود
بیکم
سیمای چو مهر کرد پیدا — گردون که بعتبهٔ تو سر سود
از جوشش بحر بخشش تو — جاری شده چشمهای بهبود
صد حاصل بحر و کان بسائل — بی سعی سوال میدهی زود
از گردش چشم خشمگینت — در قعر عدم هزار نمرود
از سم سمند کوه تمثال — صد پاره هزار درعه و خود
از صدمهٔ گرز برق آسات — صد رستم و زال گشته نابود
شمشیر تو سر شکار دشمن — پیکان تو سینه دوز مطرود
بی منت دوستان بر آرد — غرست زد مار دشمنان دود
احوال من فسرده خاطر — بر طبع شگفتهٔ تو مشهود
این غنچهٔ دل نمیگشاید — جز باد نسیم فیض آمود

از تاب حوادث فلک بسوخت
عاجز که بسایهٔ تو آسود

زهی فرخنده و فرخ مکانت — که خورشید عالم را ضیا است
نیفراز و بدعوی گردون خویشت — ازان کوتاه دست آسمانست

فتاده بر زمین از خاکساری   که این عالم سرای خاکدانست
حصارش محکم از حفظ الهی   ز آفات زمانه در امانست
برونش چون برون کج ادایان   درونش چون درون راستانست
سفید و مختصر چون مردم چشم   ضیای دیده پیر و جوانست
ازان خورد آمدست اندر مکانات   که جمله امکنه را مثل جانست
بظاهر سایه اش پست است لیکن   بباطن پایه اش بر فرقدانست
چرا نبود بدین اوصاف خانه   که مالک خانه را فخر زمانست
امیری ذی شرافت با کرامت   امارت را ازو نام و نشانست
سخن فهم و سخن سنج و سخن گوی   که مهر طبع را چون آسمانست
نثار نظم او نظم ثریا   فدای نثر او نثره بجانست
گلستان سخن را نوبهاری   بهارستان معنی را روانست
محیط جمله انواع کمالات   که بحر علم و دانش بحر و کانست
شجیع و باذل و صاحب مروت   قوی زو پشت هر یک ناتوانست
نمیدانم که با این خوش خصالی   برین عاجز چرا نامهربانست
کنون ختم سخن بر دعایش   که قاصر در ثنای او زبانست

بود تا بر زمین گلها شگفته — منور تا فلک از روشنانست

کمربسته بود اقبال بر در
برآید هرچه مقصودش نهانست

مناجات

ای که کس چون تو بردباری نیست — همچو من کس گناهگاری نیست
رحم فرما بخسته حالی من — عفو کن چون تو عفو کاری نیست
مرهم لطف نه بزخم دلم — چون من خسته دلفگاری نیست
باکه حال درون خود گویم — جز تو کس یار و غمگساری نیست
کو خزان دیده که بعد خزان — بهره اندوز از بهاری نیست
پیش دریای رحمت تو کریم — جرم این بنده در شماری نیست

عفو تقصیر بندهٔ عاجز
بر تو ای بی‌نیاز باری نیست

تاریخات

از نتایج افکار گہر بار عالم نبیل شاعر جلیل مولانا مولوی محمد جمال الدین صاحب المتخلص بالفت خلف الصدق مولانا مولوی محمد تاج الدین صاحب مرحوم المتخلص بہ بہجت۔

چو دیوانے نفیس آراست عاجز
فصیح و بالغ و شیوا سخن گوے
حلاوت بار از ہر حرف و لفظش
پر از وصف نبی چون شد کلامش

بتوصیفش شدہ عاجز فصیحان
ربودہ گوی سبقت از بلیغان
ز اشعارش شراب شوق ریزان
بگفت الفت کہ۔ آن منظور یزدان
۱۳۱۹ھ

بر آمد از لب الہام تاریخ
زہے عمدہ بشارت بار دیوان
۱۳۱۹ھ

طبع زاد شاعر نازک خیال شیرین مقال سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد مہمیں خلف صاحب دیوان ہذا اشمشند داروغہ دالت اعلیہ نظام

چشم بد دور حضرت عاجز
سال طبع کلام دلکش او

وہ چہ خوش آمد از گہر سفت
چشمۂ فیض عاجز - احمد گفت
۱۳۱۹ھ

ولہ

طبع شد دیوان عاجز بے نظیر
سال تاریخ طبع احمد گفت

شاعر شیرین بیان فخر زمن
کعبۂ دل شمع ایوان سخن
۱۳۱۹ھ

طبعزاد شاعر باکمال تاریخ گوی بے مثال سید احمد حسین صاحب المتخلص بہ احمد فرزند غوث نواز جنگ مرحوم۔

ہوئے ہیں انھیں سے یہ اشعار طبع
کہا سال مطبوع احمد نے یوں

جو افتادہ لوگوں کے ہیں دستگیر
یہ پاکیزہ دیوان ہے بے نظیر
۱۳۱۸ھ

تقریظ شاعر بے نظیر مولوی محمد [illegible] صاحب متخلص بہ عاجز وظیفہ خوار سرکار عالی

خدای را که اوصاف خود آیینه ذاتش می سزد و حمد بیست بیکران ـ نعت
و وصفی است مختص سید انبیا پیغمبر آخر الزمان خاتم مرسلان که نزول الصوص
قرآن را و بحسب حسب است صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم ـ اما بعد
بندهٔ خاکسار محمد سعید که بهم تخلص صاحب دیوان هذا است در تصریح بعضی
از حالات مصنف توجهی می گمارد تا طالبین و مشتاقین کتاب را حقیقة
در انکشاف حسن صفاتش فرو گذاشت نگردد ـ واضح باد که صاحب دیوان
هذا مولانا سیدنا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قادری نقشبندی
ولد سید محمد صاحب مدرس مدرسهٔ اعظم سرکار والاجاهی بن سید محی الدین
بیجاپوری از مشاهیر سادات بیجاپور است جد امجدش در عهد حکومت
نواب والاجاه جنت آرامگاه از شهر بیجاپور وارد مدراس شده رحل
اقامت در آن دیار انداخته است و عم گرامیش سید امین غوث
المتخلص به [illegible] از اساتذه آنزمان تحصیل علوم عربی و فارسی نموده
علم شهرت برافراخته از مرتبهٔ شاگردی به پایهٔ استادی رسیدند ـ ملاحظه
تذکرهٔ گلزار اعظم حالات اکابر مصنف واضح شدنیست و تاریخ ضخیم
مسمی بتاریخ امیر الامرا مصنفه والد صاحب دیوان هذا بکمال سحر بیانی

وچاد و نگاری بلا طبع در کتب خانہ والا جاہی موجود - الغرض مصنف مذکور از بدو شعور بہمہ ہمت خود مصروف تحصیل علوم داشت و بفیض صحبت و تعلیم علماء و شعراء عہد خود در علوم عربی و فارسی بہرہ وافی و دستگاہ کافی بہم رسانیدہ از امثال و اقران خود فایق - بذہانت و ذکاوت دقیقہ رسی و نکتہ سنجی مشتہر گردید - آخر از انقلاب روزگار و بوجہہ وفات نواب غلام غوث خان رئیس کرناٹک معہ عیال و اطفال عازم حیدرآباد فیضو سواد گردید و بسرکار نظام ملازم شدہ بجلدوے حسن خدمت وظیفہ می یابد - چون خاطرش ہمچو آئینہ مجلا و صافی بود بدست پیر روشن ضمیر سرتاج برناؤ پیر جناب حضرت مسکین شاہ صاحب قدس سرہ العزیز بیعت نمودہ سرمایہ سعادت دارین اندوخت - الحال بعالم گوشہ گیری بآراستگی مجالس میلاد شریف بکمال وابستگی انفاس حیات را در بلدہ خوش میگذارد - شاعریست نازک طبع بلند فکر ہر شعرش دلربائے اہل ذوق و شوق - عالمی است بے بدل کہ بسیاری از اہل مدراس و اہل این بلد از خرمن فیضش خوشہ چینی نمودہ نظم و نثر بشیوہ سخندانان می نگارد و بازار سحر سامری بشکند - فصاحت الفاظ و بلاغت معانیش

باد پشیمان از خاطری ربایدبکمال عجز و نیاز از عاجز متخلص شده چون خاطری
از عوارض و اسقام مقتضی آن نبود که بجمع و ترتیب اوراق منتشره آن گراید لیکن
باصرار بعض شایقین مکرمی مولوی سید عبدالرزاق صاحب المتخلص عاصی که ناظم
جاگیرات عالیجناب نواب فخرالملک بهادر دام اقباله و وکیل درجه اول و جگرگوشه
و خلف الصدق مصنف است بمصداق الولد سر لابیه در علم و فنون مختلفه
ید طولی دارد و گاه گاه با وجود عدیم الفرصتی بطرح سخن میپردازد و مسامع روشن طبعان
نازک خیال را بجواهر زواهر اشعار خود گهر سنج میسازد بخیال زنده داری نام پدر خود
در فراهمی اشعار منتشره وے کوشیده و سعی بلیغ بکار برده ترتیب و طبع دیوان مخلصه
گلاب عاجز همت بربست جزاه الله خیرا علاوه این دیوان رسالهٔ دیگر
در علم تصوف و یک رساله جامع امور دین از احادیث و تفاسیر و حقایق مذهب
اسلام هم نوک ریز خامهٔ اعجاز نگار اوست که هنوز بحیز طبع نیامده انشاء الله تعالی
قریب ترحلیهٔ طبع خواهد پوشید — تاریخ رقم زدهٔ کلک گهر سلک
مسلم اهل لسان شاعر شیوه بیان شیرین مقال شگفته خیال
محمد سعید صاحب المتخلص به عاجز صاحب تقریظ

زهی دیوان عاجز پر فصاحت	که شعرش دلکش و موزون و مطلوب

چو جان در قالب طبع در آمد

بگفت عاجز سنش - دیوان مرغوب

۱۳۱۹ھ

از نتائج افکار ابکار شاعر جادو بیان شیرین زبان مولوی سید اصغر حسین صاحب المتخلص به ناجی مفتی جاگیرات عالیجناب نواب فخر الملک بهادر دام اقباله وزیر عدالت امور عامه سلطنت حیدر آباد دکن

دیوان غلام دستگیر عاجز

این مصرع سال طبع ناجی بنوشت

بے مثل و نظیر است [illegible]

[illegible] حبیب خالق

۱۳۱۹ھ

چکید چو از خامه عنبر شمامه [illegible] احمد حسین [illegible]

[illegible] الصدق [illegible]

چو نظم عاجز شیرین بیان شد طبع

رقم نمود حسن فصلی طبع احمد

ز بس که گفتن او شیرین تر از شیرین است

کلام شبلی باید کلیم طور سخن

۱۳۱۰ ف

وله

منظور کلام حضرت عاجز شده طبع

احمد بگفت سال مسیحی بصد ادب

در مدحت حبیب خدا افضل الانام

شیرین بیان ادیب سخن بلیغ الکلام

۱۹۰۲ ع

شاعر بلند خیال شیرین مقال سید محمد حسن صاحب المتخلص به ارمان خلف مصنف دیوان

والدین قبله گردون سریر
نظم فرمودند دیوان بی مثال
چاپ گردید او بآوان نکو
کلک ارمان سال طبعش زد رقم

مولوی سید غلام دستگیر
در فصاحت در بلاغت بی نظیر
گر دید جشن هر یکی روشن ضمیر
اقدس و اعلی کلام دل پذیر

۱۳۱۹ھ

خاتمة الطبع دیوان جناب سید عبد الرزاق متخلص به عاصی ابن مولانا مولوی سید غلام دستگیر صاحب قتیل المتخلص به عاجز مصنف دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد واحدی را که یگانگی صفت اوست و سپاس بی حد فردی را که طبیعت انواع نعمات از وست۔

ما الله الملک لاشریک له وحده لا اله الا هو

و نعت مشکاثر تاجداری را که تاج لولاک سزاوار او ست شفیع کل ذنوب

مذنبین ہر چند مثل کوہ باشند در مقابل شفاعتش بحکم ولسوف یعطیک ربک فترضیٰ بہ پر کاہے نیرزند۔

صلے اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

امابعد میگوید بندۂ عاصی غفر اللہ ذنوبہ وستر عیوبہ فی الدنیا والآخرۃ کہ از مدت دراز ہواے اجتماع کلام معجز نظام حضرت عاجز مدظلہ العالی در سر داشتم مگر بوجہ دیگر افکار حصول سعادت این کار بحکم کل امر مرهون باوقاتہا بہ حیز التوا افتادہ بود الحمد للہ کہ اکنون نامہ گرامی حلیہ طبع پوشید و درہاے پراگندہ بسر رشتۂ انتظام فراہم آمد۔ چون آغاز طبعش درسن یکہزار و سہ صد و ہجدہ ہجری شد لہذا موسوم بہ گلچہ گلاب گردید۔ ژرف نگاہان سخن بہ سراے نیکو دانند کہ پردگیان آسمانی از نہان خانہ معانی چگونہ برفراز حروف خرامش دارند و نورسان گوہرین الفاظ حسان بہ تاب خانۂ دل رسیدہ بزم آراے نشاط اند۔ شوکت اشعارش از و بدبۂ حشمت سنجری فاصل و رفعت فحوایش باعرشش برین یکتائی متواصل۔ صفاے اوراقش عذار شاہدان پری رخسار را در عرق خجالت نشاندہ و ملاحت معانی الفاظ انگیزش شور در تمام عالم افگندہ۔

درین سفینه نظر کن بچشم معنی بین | که رشک لعبت مانی و صورت چین است
سفینه نیست غلط میکنم که دریائیست | که دست عقل در اطراف او گهر چین است
دقیقه های معانیش در لباس حروف | چو در سیاهی شب روشنی پروین است
مفرحیست ز بهر درون غمزدگان | جواهریست که معجون تلخ و شیرین است
ز بسکه عنبر و مشکیست توده بر توده | دماغ دانش و اندیشه عطر آگین است
ز بسکه گونه سخنهاسے تازه و تر و نو | بدست اهل خرد دسته ریاحین است
رفیق اهل آفاق و انیس عشاق است | ندیم خلوت و نزهتگه سلاطین است
سفینه ها همه در بحر دیده اند و لے | سفینه که در و بحر ها بود این است

از انجا که بنیاد گویائی بر گونیاسے شناسائی باشد بجز زبان خموشی سرائیدن سزاوار نبود - کدام یارا که دریاسے بسبوسے در آورد و کجا نیرو که محیطے بقطره گزارش دهد

سخن را بستایش نیست حاجت | تو دریا را خروشیدن میاموز
بگوش محرمان خود راز گوید | تو بلبل را سرائیدن میاموز

ناکام دست ازان باز داشته به یک قطعه تاریخ طبع دیوان اکتفا می کند -

قطعهٔ تاریخ

شیرین سخن حضرت عاجز — مرغوب دل اهل صفا شد
عاصی سن طبعش که رقم زد — مقبول بدرگاه خدا شد

۱۳۱۹ھ

طبعزاد خانه‌زاد جناب مولوی سید احمد حسین صاحب المتخلص به آحمد سرشته‌دار عدالت العالیه نظام مهین خلف الصدق جناب دیوان هذا که بعد اختتام کتاب رسیده لهذا در اینجا درج نموده شد

بگو ای صبا مژده اهل سخن را — شده چاپ دیوان عاجز سخنور
هر یک صفحه‌اش عارض خوبرویان — هر یک نقطه‌اش خال رخسار دلبر
هر یک بیت او بیت ابروی جانان — هر یک مطلع‌اش صبح و رخش مهر خاور
هر یک لفظ او همچو جام مصفا — معانی درو همچو مئے روح پرور
مضامین شگفته چو گلهای تازه — ز نکهت دماغ سخن شد معطر
ندیدم چنین شهسوار معانی — به ملک سخن کارساز و مظفر
ز طبع روانش شده آشکارا — دو صد سلسبیل و دو صد حوض کوثر
سن طبع دیوان او گفت آحمد — چه بستان جاوید [illegible]

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	آورده	آورد
۳۰	۳	براوره	برآورده
[illegible]	۱۳	گذیر	گزیر
۲۳	۵	غوض	عوض
۱۱	۱۴	مسجدونشین	مسجدنشین
۳	۲	انزوی سعی بجزی	انزوی شمعی انجم
۵	۱	استکلم	استشلم
۸	۲	روحش	روحم
۱۰	۱۰	موجود [illegible]	موجود دو گلوکم
۱۲	۳	سرو	سروے
۱۳	۶	نیاید	نیامد
۲۴	۱۲	گرویده	گرویدهٔ
۱۳	۱۱	پارسائی را	پارسائی تا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۱۳	بیازار	ببازار
۱۵	۱	فورشید	فوزند
۱۶	۱	یا پد	یا بد
۱۸	۱۴	بزار	هزار
〃	۱۵	پست	لبت
۲۶	۴	یارت	یارب
۲۹	۲	ارزوی	آرزوی
۳۱	۲	نفس با	نقش پا
۴۳	۴	جان	جا
۴۸	۵	خاکم	نمایم
〃	۱۵	راحت	ساحت
۵۱	۲	نشنت	نشست
۵۳	۱۳	وخیال	و بر خیال
۵۸	۱	بزنست	بزمت
۶۴	۵	بکوشش	نکوشش
۶۵	۴	سربایهٔ	سرپایه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۶	۱۲	اگر	گر
۶۷	۱	جانابان	جانانه
″	۱	هم گز از آب	گر از آب بقا
۶۸	۵	هردر	هردو
۶۹	۲	سرشته سلطان	سرشته یزدان سلطان
″	۳	از	ار
۷۲	۱	عاجزیست	عاجزست
″	۹	سرقد	سروقد
″	۱۳	فریاد	فرهاد
″	۱۵	چامه	جامه
۷۷	۲	صفا	وفا
۷۸	۱۱	خبرانانکه	خبیر آنکه
″	″	در انجار	در انجام
″	۱۴	میکشد	میکشند
۸۰	۱۱	خاطرچون	خاطر و چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۱	۳	زلفش	زلفت
۸۲	۸	بی	بی تعب
″	۹	دوباره	دو پاره
۸۳	۹	زبیدان	رندان
″	۱۱	تخیل	تجلی
″	۱۴	سیاهی بہ	سیاهی بهر
۸۴	۱۱	بالی	باستی
″	۱۴	باچه عشق	باز عشق
۸۶	۱۳	توعروسانہ	نوعروسان
۸۷	۲	ابرستانش	برآستانش
۹۴	۱۴	پیش	بس
۹۶	۴	بوسته‌ها	بوسها
″	۱۵	تحرم	تجشم
۹۸	۶	• گاه	فزا
۱۰۹	۵	قرا است	قرا ایست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۴	۷	جمال وخود	جمالش خود
۱۲۷	۶	چو	چون
〃	۱۱	بادشاه	بادشا
۱۲۸	۳	سا هم	بپائیم
〃	۱۱	نباید	نیاید
〃	۱۲	آبله سپا	آبله پا
۱۳۰	۵	بگردتست	بگردنشت
۱۳۳	۳	منش	نبیش
۱۳۵	۱۲	نکابین	بکابین
۱۴۱	۵	چنان	چسان
۱۴۲	۲	مشک تار	مشک بار
〃	۱۴	خاک کردم	خاک گردیدم
۱۴۵	۱۳	پود	بود
۱۴۷	۷	ماه	ماء
〃	۱۳	زنگی	زندگی

صحیح	غلط	سطر	صفحه
مرا	ترا	۲	۱۴۹
جنبیم	جنبم	۱۴	״
درون	روان	۱	۱۵۰
واشد	شد	۲	״
دو زلف	از زلف	۱۵	״
سشهرای	سرای	۸	۱۵۱
ارغنون	ارغوان	۱	۱۵۲
بیاسودم	بیاسودم	۳	۱۶۱
رسد	رسید	۱۰	۱۶۲
چرا بکس	چرا کنی	۱	۱۶۳
غار	نار	۱۵	۱۶۵
ببیند	به بند	۱۵	۱۶۸
یاری	باری	״	״
نگاه	کاه	۳	۱۷۰
بیا	بیا	۱۲	״

ے

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۴	۱۵	ىدام	بدام
۱۷۵	۴	مفصود	مقصود
〃	۷	چوپشد	چو شد
〃	۱۱	عاجزومسکین	عاجزمسکین
〃	۱۵	ربسده	رسیده
۱۷۸	۱۱	یاذوالکرم	یاذاالکرم
〃	۱۳	ستقامت	استقامت
۱۸۰	۱۲	ملک ا	ملک را
۱۸۱	۱۰	پایش	پاشش
〃	۱۱	ربود دست	ربودی دل ز دست
۱۸۲	۲	نتم	تنم
〃	۱۰	میکنم	جامیکه
۱۸۳	۱	نہ آئی	نہ آئی
〃	۳	جفا	جفاہا
۱۸۵	۱۳	یاذوالخلوص	یاذاالخلوص

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱	بجنب	تجنب
"	۸	ساق	ساقیا
"	۱۲	یواقی	بواقی
"	۱۵	مستہا!	مستہا آ
۱۹۳	۱۳	چہ	چو
۱۹۴	۱۰	خوداجوئی	خودراجوئی
"	۱۱	کند	سمند
"	۱۵	صب	صبح
۱۹۹	۳	فرمانت بہ	فرمان بہ
۲۰۱	۱۳	سردارم	سرے دارم
"	۱۴	سر	سرے
۲۱۲	۱۵	خودبرکشا	خودسرکشا
۲۱۷	۸	دیدۂ	دیدی
"	۹	پودی	بودی
"	۱۴	حقیقیت	حقیقت

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
ستخیز	ستخیز	۷	۲۲۰
خم گشت	گم گس	۹	۲۲۴
دیدے	دیدے	۱۵	"
بلال	ہلال	۱۲	۲۳۳
شفاعت	شجاعت	۹	۲۳۴
ایمان و دل	ایمان دل	۱۳	"
فتح یاب	فتحیاب	۱۲	۲۴۰